



WWW. 98iA .COM

در جستجوی بهار نویسنده: زهرا اسدی

نزدیکیهای غروب بود مادر از صبح رنگ پریده و بی قرار بنظر میرسید چند بار بهنگام انجام کارهای منزل متوجه دگرگونی حالش شده بودم او نهمین ماه بارداریش را میگذراند و شکمش به اندازه یک انبان بزرگ بر آمده شده بود دیگر حمل آن برایش مشکل بود. لاله نق نق کرد و از پشت سر به روی کمر او به حالت نشسته سرگرم شستن ظروف بود خم شده و گفت: دلم درد میکند .

دانه های درشت عرق بر پیشانی مادر نگران حال خرابش بود با اینحال با صبوری نگاهی بمن که در گوشه حیاط نشسته بودم انداخت و بیحال گفت: بلند شو کمی نان به او بده ظهر چیز زیادی نخورده است. در حالیکه نان را بدست لاله میدادم پرسیدم: مادر حالت خوب نیست؟ شست و شوی ظرفها به اتمام رسیده بود آنها را در سبزی کنار دیوار قرار داد و در همانحال مثنی اب به صورتش پاشید و در پاسخ گفت: چیز مهمی نیست تو برو با بچه ها بازی کن .

گفتم: امروز حوصله بازی ندارم میخواهی جاییت را بیندازم تا کمی استراحت کنی؟ دستش را به شیر اب گرفت و با تکیه بر آن بسختی از جاییش برخاست میخواست چیزی بگوید اما درد شدیدی که در همان لحظه به او عارض شد نفسش را بند آورد هنگامی که توانست لب باز کند به آرامی گفت: برو خاله بلقیس و مادر اکبر را خبر کن بگو هر چه زودتر خودشان را بمن برسانند .

با آمدن همسایه ها خانه کوچک ما به میدان تلاش و کوشش مبدل شد . یکی اب را در قابلمه ای بزر داغ میکرد آن یکی جایی برای مادر مهیا کرده بود و دیگری سرگرم آماده کردن وسایل نوزادی بود که باید از راه میرسید در آن میان من و لاله خواهر کوچکم در گوشه ای از حیاط کز کرده و خاموش نشسته بودیم لاله شش ساله پرسید: چرا مادر انقدر فریاد میزند؟ نگاهی به چشمان هراسان و معصومش انداختم و در حالیکه فقط ۴ سال از او بزرگتر بودم تلاش کردم تا با زبان بچه گانه دلیل روشنی که برایش قابل درک باشد بیاورم پس گفتم: اگر مقداری آب جوش روی دستت بریزد از درد و سوزش گریه نمیکنی؟

همانطور که با علامت سر هم تایید میکرد گفت: چرا گریه میکنم .

گفتم: خوب حالا مادر هم بخاطر درد زیادی که دارد فریاد میکشد . با نگاه مضطربی پرسید: مگه روی مادر آب جوش ریختند؟

در حالیکه سعی میکردم خنده خود را مهار کنم گفتم: نه او بدلیل دیگری درد میکشد راستی تو گرسنه نیستی؟ اگر میخواهی شامت را بیاورم و جاییت را بیندازم؟ نگاهی بسویم کرد و گفت: خودت شام

نمیخوری؟

گفتم: من حالا گرسنه نیستم بعدا شام میخورم ولی اگر تو خواهی الان شامت را حاضر میکنم .
مقداری نان همراه با پیاله ای از عدسی که از ظهر باقی مانده بود برایش آوردم و او را گوشه ای
بردم که صدای فریادهای مادر را کمتر بشنود .
پس از خواباندن لاله به کنار اتاق مادر آمدم او هنوز در حال درد کشیدن بود . لامپ کم نوری که از
سقف آویزان بود فضای اتاق را دلگیرتر میکرد. میخواستم دزدکی به قسمتی که مادر خوابیده بود
سرک بکشم که هیکل گوشت آلود خاله بلقیس جلویم ظاهر شد .
در فضای نیمه تاریک حیاط چنان با غضب نگاهم کرد که حساب کار خود را کردم چهره او با آن
خالهای گوشتی و چانه ای که از موهای درشت و سیاه پوشیده شده بود و دستار سیاه رنگی که بطرز
خاصی بسر میبست به خودی خود ترسناک بود و حالا اضافه بر آن نگاه آن چشمان خوفناک کم مانده
بود زهره ام بترکد. با صدای دو رگه ای که لهجه ای خاص داشت گفت: دختر از سر راه من برو کنار
مگه نمیبینی که گرفتارم . با ترس به گوشه دیگری از حیاط پناه بردم و بر روی گلیم کهنه ای که از
صبح برای بازی با لاله آنجا پهن کرده بودم نشستم. ناگهان صدای گریه نوزادی از اتاق بلند شد و
آنهايي که در اتاق حضور داشتند همگی با هم صلوات فرستادند. نمیدانم چرا ولی در همان لحظه آرزو
کردم که ای کاش نوزاد پسر باشد. شاید این آرزویم بخاطر پدر بود چرا که او همیشه از داشتن یک
پسر صحبت میکرد. او حق داشت آنطور با حسرت از بدنیا آمدن یک پسر صحبت کند چون بجز من
و لاله ۵ دختر دیگر هم از همسر دیگرش داشت. عاقبت لحظه ای جرات کردم از آنجا برخیزم که
همسایه ها خانه ما را ترک میگفتند خاله بلقیس هنگام خروج نگاهی بمن کرد و گفت: امشب مادرت را
یکلحظه تنها نگذار خدایی نکرده اگر حالش بد شد فوری مرا خبر کن فهمیدی چه گفتم؟ با تس سری
تکان دادم و به آرامی گفتم بله فهمیدم. هنگامی که وارد اتاق شدم رنگ مادر بشدت پریده بود . فضای
اتاق بوی عجیبی میداد پاورچین پاورچین به کنار بسترش رفتم اگر ناله های ضعیف او که با هر
تنفس به گوش میرسید نبود گمان میکردم او مرده است در کنار بستر او چشمم به بر آمدگی کوچکی
افتاد که در قنداق سفید رنگی پیچیده شده بود با شوق و تعجب نگاهش کردم فقط گردی صورتش پیدا
بود که آنهم کبود بنظر میرسید. مثل اینکه مادر متوجه حضورم شد چون پلکهایش را به آرامی باز
کرد و با مشاهده من لبخند کمرنگی بر روی لبانش نمودار گشت با لبخند او قوت قلبی پیدا کردم و
نزدیکتر رفتم با کلام بغض آلودی گفتم: دیگر درد نمیکشی؟ با صدای بسیار آرامی که ناشی از ضعف
او بود گفت: نه راحت شد . سپس با نگاهی به کوچولویی که در کنارش خوابیده بود پرسید: خواهرت را
دیدي؟

با تاسفی که در گفتارم مشهود بود پرسیدم: پس اینهم دختر شد؟

سرش را به آرامی به سویم گرداند و پرسید: منتظر پسر بودی؟

گفتم: دختر یا پسر بودن که فرقی نمیکند فقط بخار پدر دلم میخواست او پسر باشد. چهره اش کمی در هم شد و در پاسخ گفت: هر چه خدا بخواد همان خواهد شد. از آن شب به بعد مسئولیت من در خانه خیلی زیاد شد انجام کارهای منزل نگهداری از مادر و نوزاد جدید همینطور نگهداری از لاله بر عهده من بود گرچه همسایگان خوب و مهربانان هر روز چندین بار برای رسیدگی به حال مادر بما سر میزدند اما همیشه با پیشدستی در انجام کارها نمیگذاشتم زحمتی بر دوش آنها باشد .

سومین روز از تولد خواهر کوچکمان بود که من و لاله کنار بستر مادر نشسته بودیم و نحوه شیر خوردن آن کوچولوی حریص را نگاه میکردیم. مادر همراه با لبخندی گفت: بچه ها دوست دارید اسمش را چه بگذاریم؟ لاله با عجله گفت: پری. مادر با مهربانی پرسید: چرا پری؟

لاله با استدلال بچه گانه اش پاسخ داد: چون اسم خواهر یکی از دوستان هست .

مادر گفت: اتفاقاً اسم قشنگی است ولی من از قبل تصمیم داشتم اگر این بچه هم دختر شد نام یکی دیگر از گلها را بر رویش بگذارم .

من بدون فکر قبلی گفتم: چطور است اسمش را بنفشه بگذاریم چون هنگام بدنیا اومدن بنفش رنگ بود .

مادر لبخند زنان گفت فکر خوبیست پس اسم این کوچولو را بنفشه میگذاریم. در همان لحظه صدای ضربه هایی به در حیاط بگوش رسید من خوشحال از این پیشنهادم مورد قبول واقع شده بود دوان دوان به حیاط رفتم تا در بکشایم. پدر بود خسته و مانده مثل اینکه تازه از راه رسیده بود و قبل از رفتن به سراغ خانواده دیگرش نزد ما آمده بود با خوشحالی سلام کردم. سلام را پاسخ گفت و بسته ای که در دست داشت به دستم داد با عجله گفتم: بچه به دنیا آمد .

با علامت سر و به آرامی گفت: فهمیدم در بین راه مادر اکبر باخبرم کرد آنقدر از حالت چهره و سردی کلامش جا خوردم که همانجا ایستادم و از پشت سر نزدیک شدنش را به اتاق تماشا کردم. در مورد خلق و خوی پدر نمیتوانم صریحاً چیزی بگویم چرا که او اخلاق متغیری داشت یکروز آنقدر خونگرم و مهربان میشد که از دیدارش سیر نمیشدیم و در بعضی از مواقع به قدری پرخاش گر و تندخو و بددهان که تحملش برای یک لحظه هم کار دشواری بود .

لحظه ای که وارد اتاق شدم او در کناری نشسته و چنان غریبانه با مادر رفتار میکرد گویی یکی از مردهای همسایه برای احوالپرسی آمده است .

در آن میان نگاهم به چهره مادر افتاد و حلقه اشکی رادر چشمانش مشاهده کردم. صدای پدر مرا متوجه او کرد با کلامی گرفته و سنگین گفت: مثل اینکه در طالع من فقط داشتن دختر رفن خورده .

مادر در حالیکه به نوزادی که در آغوشش بود نگاه میکرد گفت: دختر هم بنده خداست ما نباید به درگاه خداوند ناسپاس باشیم ممکن است همین دختر یکروز مایه افتخار خانواده اش بشود .

پدر با نیش خندی زهر آلود گفت: همانقدر که تو مایه افتخار خانواده ات شدی اینطور نیست؟
 نمیدانم در کلام پدر چه نیشی بود که مادر را دگرگون کرد. چشمانش از حدقه بیرون زد و گونه
 هایش برافروخته شد در حالیکه گردن را راست گرفته بود گفت: اگر من برایشان افتخاری نداشتم
 دست کم مایه بی آبروی آنها هم نبودم. پدر که دنبال بهانه ای میگشت در مقابل او براق شد و با لحن
 تندى که سعی در مهار آن داشت گفت: بی آبرویی از آن بیشتر که این ثمره گناه را بدنبالت میکشیدی
 حتما او را از خانه خاله ات آورده بودی؟

در حین بیان این مطلب نگاه گذرایی به سوی من کرد. مادر با بی احتیاطی نوزاد در جایش گذاشت و
 به حالت فریاد در پاسخ گفت: اگر مرد بودی این حرف را در مقابل من بزبان نمی آوردی یکبار شرح
 همه زندگیم را برای تو گفته ام ولی حالا به کوری چشم تو این بچه نه تنها ثمره گناه نیست بلکه ثمره
 عشق پاک و عمیق است عشقی که تا نفس میکشم از قلب من بیرون نخواهد رفت ضمنا این را هم
 بگویم که هیچ یک از بچه های تو این امتیاز را ندارند اینها فقط ثمره یک تماس هستند تماسی بی
 احساس حالا هر چه دلت میخواهد بگو.

چهره پدر رنگ باخته بود و دستانش بوضوح میلرزید با تنفیری که از چهره اش نمودار بود
 گفت: بیچاره حالا کارت به جایی رسیده که برایم زبان درازی میکنی؟ آنوقت که ویلان و سرگردان
 قهوه خانه های میان راه بودی این زبان را نداشتی؟ بد کردم که از آن بدبختی و فلاکت نجاتت دادم؟ تو
 به گور پدر پدر سوخته ات خندیدی در صورتی که هنوز فکر مرد دیگری بودی همسر من شدی
 مرا بگو که بخاطر دل رحیمم باید جور تخم نقلهای مردم را بکشم.

مادر مانند اینکه عقربی زیر پایش دیده باشد از جا پرید و در حالیکه بسوی او حمله میبرد با فریاد
 گفت: اگر یکبار دیگر این کلام را بر زبا بیاوری زندگیت را به آتش میکشم. پدر همانطور که یقه
 لباسش را از چنگهای او بیرون میکشید به حالت تهدید آمیزی گفت: میدانم با تو چه معامله ای کنم از
 این پس اگر پشت گوشت را دیدی مرا هم میبینی خودت میدانی با این توله هایت.

بدنبال این کلام از آنجا بیرون رفت و در حیاط را با ضربه ای محکم بدنبال خود بهم زد.
 مادر با اندام نحیفش هنوز بر خود میلرزید. وقتی مطمئن شد او رفته است بغضش ترکید و با صدای
 سوزناکی شروع به زاری کرد و در میان گریه هایش دست مشت شده اش را به سینه میکوبید و با
 حرصی که تمام وجودش را گرفته بود گفت: امیدوارم دیگر هیچوقت برنگردی.

و از آن پس ما دیگر هرگز پدر را ندیدیم.

فصل ۲ (۱۱)

۱۰ روز بوسیله یکی از همکاران او مطلع شدیم که کامیونش در پیچ و خمهای مسیر بندر عباس

واژگون شده و پدر در این حادثه جان سپرده است با شنیدن این خبر قامت بلند و استوار مادر در هم شکست و دوران تاریک زندگی ما به معنای واقعی آغاز شد. درست بخاطر دارم روزی که هیچ چیزی برای خوردن نداشتیم. شینه های مادر هم دیگر آنقدر شیر نداشت که بنفشه کوچک را سیر کند مادر ما را نزد بقال محل فرستاد تا کمی آرد و روغن بگیرم البته به نسیه آقا کرم با مشاهده من کمی این پا و آن پا کرد و عاقبت دفتر رنگ و رو رفته حسابش را بیرون آورد و با نگاهی به آن گفت: به مادرت بگو حسابتان خیلی بالا رفته الان ۲ ماه است که حتی ۱ ریال هم بابت چیزهایی که برده اید نداده اید متاسفانه دیگر نمیتوانم جنس نسیه به شما بدهم. ضمناً روغن و آرد هم تمام کرده ایم. احساس کردم گونه هایم از شرم داغ شد آرزو داشتم در آن لحظه چاهی زیر پایم دهان باز کند و مرا ببلعد با سری افکنده راه بازگشت را در پیش گرفتم. هنگامی که بخانه رسیدم و نگاهم به مادر افتاد با مشاهده من حلقه اشکی در چشمانش هویدا شد بدنبال آن بغضش را فرو خورد و به اتاق بازگشت چادرش را سر کرد و بنفشه را در آغوش گرفت و سپس خطاب بمن و لاله گفت: کفشهایتان را بپوشید و همراه من بیایید.

لحظه که میخواست از در خارج شود پرسیدم: به کجا میرویم؟

با صدای بغض آلودی پاسخ داد: به جایی که هر کسی به نیازی میرود میخوام ببینم آیا خدا هم ما را فراموش کرده. با شکمهای گرسنه به راه افتادیم در حالیکه تیغه آفتاب مغزهایمان را داغ کرده بود. هنگام عبور از کوچه ها بوی خوش غذا که از آشپزخانه های بعضی از خانه ها بمشام میرسید بیشتر موجب ضعفمان میشد. وقتی از جلوی مغازه ها میگذشتیم مادر جلوی مغازه ای توقف کرد و دو تکه ظرف مسی از زیر چادرش بیرون آورد و فروخت و از نانوائی سه تا نان و از مغازه ای دیگر مقداری حلوا ارده خرید.

عاقبت به مقصد رسیدیم خسته و گرسنه از در چوبی و بزرگ امامزاده وارد حیاط شدیم. عده زیادی از زوار در زیر سایه درختان فرشی گسترده و سرگرم تناول غذا بودند. برخی هم هنوز در حال تهیه آن. مادر یگراست به کنار شیر آب رفت و دست و رویی تازه کرد سپس از ما هم خواست تا با خنکی آب شدت گرما را از دست و رویمان بکاهیم. سپس به گوشه دنجی پناه بردیم و نان و حلوا ارده خود را دور از چشم دیگران خوردیم البته مادر فقط با مزه مزه کردن ما را همراهی میکرد بعد به جلو افتاد و ما را بسوی مقبره امامزاده پیش برد. فضای آنجا را عطر خوشی در بر گرفته بود و پنکه های سقفی خنکی مطبوعی به آن محیط میبخشید. بهنگام ورود ما عده ای در حال گزاردن نماز بودند. مادر با انگشتی که به لبش نزدیک کرد به ما فهماند که باید ساکت باشیم. سپس خود به آرامی و در حالیکه چیزی را زیر لب زمزمه میکرد به طواف مقبره امامزاده پرداخت و جود فرشهای متعددی که در کف

حرم گسترده شده بود قابهای فراوانی از تمثال ائمه اطهار بر دیوارها نصب شده بود همینطور وجود چلچراغهای که از سقف بنا آویزان بود نگاهها را بخود جلب میکرد. عاقبت مادر در گوشه ای نشست و با خالق خود به راز و نیاز پرداخت. در همان حال صدای هق هق گریه اش من و لاله را هم به گریه انداخت پس از چندی زن میانسالی به ما نزدیک شد و پس از حال و احوالی با مادر با کلام مهربانی پرسید! خواهر چرا اینطور گریه میکنی؟! دلت به حال این طفلهای معصوم بسوزد که پا به پای تو اشک میریزند مادر با چشمان اشک آلودش نگاهی به او کرد و گفت: به روزگار سیاه خود اشک میریزم برای آن اشک میریزم که حتی هم مرا از یاد برده است مخاطبش با خوشرویی گفت: این حرف را نزن خداوند هیچگاه بنده خود را از یاد نمیرد اگر سختیهای زندگی ترا به ستوه آورده اینها همه میدان آزمایش اوست شاید به این طریق میخواهد میزان ایمان تو را بسنجد. مادر با صدای گرفته ای در حالیکه چشمانش به نقطه ای خیره شده بود پرسید: ولی آخر این آزمایش پایانی ندارد؟ سالهاست که من روی خوشبختی را ندیده ام ولی با اینهمه ایمانم سست نشد. اما امروز دیگر صبرم به پایان رسیده. خانم مهربان مثتی نخودچی کشمکش در دستهای ما ریخت صورتمان را بوسید و گفت گریه نکنید بروید دم در بازی کنید. من و لاله به صحن امامزاده رفتیم و در گوشه ای رو به حوض نشستیم پس از چندی مادر و خانم مهربان از امامزاده بیرون آمدند و همه با هم به منزل آن خانم که بعدا دانستم خانم توکلی است رفتیم.

خانه او یک کوچه پایین تر از امامزاده بود هنگامی که بدرون رفتیم منظره با صفای حیاط خستگی را از جسممان بیرون کرد. وجود چند درخت گردو در پیرامون حیاط که مانع از تابش مستقیم خورشید و همینطور دو باغچه پر از گل در طرفین حوض چهارگوشی که در فواره ای در میان آب را به اطراف میپراکند و آواز چند پرنده کوچک و زیبا که در قفسهای خود که به شاخه درختان آویزان بود نغمه سرایی میکردند و سر صدای دو غاز سپید که با دیدن ما صدای فریادشان بلند شد. همه و همه فضای آن خانه را به محیطی دوست داشتنی مبدل کرده بود. این خانه در مقابل خانه کوچک و حقیرانه ما در نظر من همچون قصر زیبایی بود که آرزو داشتم برای همیشه در آن زندگی کنم.

آنروز پس از مدتها غذای خوشمزه و سیری خوردیم مادر به پذیرایی آن زن ظرفها را شست و سطح اتاقی را که در آنجا غذا خورده بودیم نظافت کرد. بعد از غذا من و لاله به سفارش خانم توکلی به حیاط رفتیم و سرگرم بازی شدیم.

مادر و خانم توکلی سرگرم نوشیدن چای و گفتگو بودند بیشتر حواس من پهلوی آنها بود دلم میخواست بدانم در مورد چه چیز صحبت میکنند. متوجه بودم که بیشتر اوقات مادر گوینده و خانم توکلی شنونده است عاقبت سخنان مادر به پایان رسید و اینبار نوبت مخاطبش بود که بصورت

ناصحنی با او سخن بگوید. نظری به اطراف خود انداختم سبک بنای آن خانه خاصی داشت. چند اتاق متعدد گرداگرد حیاط ساخته شده بود که سطح آنها چند پله بالاتر از کف اصلی حیاط بود. بعضی از اتاقها از درون به یکدیگر راه داشتند از جمله آن ۳ اتاقی که خانم توکلی در آنجا سکنا داشت. در چند اتاق آنسوی حیاط هم بسته بود و هر کدام قفل سنگینی بر رویشان خودنمایی میکرد. در ضلع دیگر هم دو اتاق دیگر قرار داشت که در هایشان باز بود. ولی فضای درون آنها تاریک بنظر میرسید در آن میان تخیلات بچه گانه به سراغم آمد و با خود گفتم نکند در آن دو اتاق جن و پری سکونت دارد که اینطور سیاه رنگ است از بروز این فکر ترسیدم و میخواستم به اتاق نزد مادر برگردم که متوجه بیرون آمدن او و خانم توکلی شدم آنها هنوز سرگرم گفتگو بودند خانم توکلی میگفت: البته ظاهرشان کمی کثیف است ولی اگر دستی به سر و رویشان بکشیم جای خوبی برای زندگی خواهد بود.

اینطوری هم شما همدمی برای تنهایی من میشوید و هم من میتوانم در مواقعی که تو سر کار میروی مواظب بچه ها باشم. آندو قدم زنان به آنسوی حیاط رفتند حس کنجاوی مرا هم بدنبال آنها کشاند در آن میان صدای مادر را شنیدم که میگفت: من جز تشکر چه میتوانم بگویم میبینم که هنوز در این دنیا مردمانی هستند که انسانیت را از یاد نبرده اند. خانم توکلی همراه با لبخند گفت: اما فراموش نکن که همه اینها فقط خواست خدا بود والا من و تو هیچوقت با هم آشنا نمیشدیم.

آنها به سوی آن دو اتاق تاریک رفتند منم بدنبالشان وارد آنجا شدم و با کمال تعجب دیدم که سیاهی آن اتاقها بخاطر دود گرفتگی در و دیوار آنجاست نه وجود جن و پری.

مادر با نگاهی به اطراف گفت: در مدت دو روز میتوان اینجا را مانند روز اول پاکیزه کرد.

خانم توکلی گفت: اینجا را یکی از مستاجرانم یه این روز انداخت در یکی از روزها غذایش را بر روی اجاق گذاشت و خود به دانشگاه رفت از قضا آنروز منم در خانه نبودم وقتی بازگشتم از دودی که از لابلای در و پنجره بیرون میزد متوجه جریان شدم. بیچاره جواد تمام لوازمش از دود برنگ سیاه در آمده بود. یادش بخیر جوان خوبی بود. امسال درسش به پایان رسید و به شهر خود بازگشت. در حال حاضر آن ۳ اتاق را به ۶ نفر دانشجو اجاره داده ام. البته آنها بدلیل تعطیلات تابستان به شهرهای خود رفته اند ولی دو ماه دیگر باز خواهند گشت. شاید باور نکنید ولی من آنها را مثل فرزندان خود دوست دارم و از غیبتشان دلنتگ میشوم.

مادر گفت: امیدوارم وجود بچه ها مانع آسایش آنها نباشد.

خانم توکلی گفت: اینطور نیست تو بچه های خوب و ساکتی داری ضمنا حیاط این منزل آنقدر وسیع است که هیچکدام مزاحم یکدیگر نباشیم. پس نگران هیچ چیز نباشید و فردای آنروز به همراه مادر به منزل خانم توکلی رفتیم و تا آنجا که ممکن بود اتاقها را از سیاهی دوده و تارهای عنکبوت و

آلودیگهای دیگر شست و شو و پاک کردیم. پس اتر پایان کار باورم نمیشد که اینجا همان اتاقهای دود گرفته قبلیست.

خانم توکلی که اصرار داشت او را خاله هاجر صدا کنیم همراه با سطلی از رنگ پلاستیک و برس رنگ آمیزی بما نزدیک شد و گفت: این سطل رنگ از مدتها پیش در انباری بوده است شاید بدرد شما بخورد... امروز عصر پس از خشک شدن دیوارها اتاقها را رنگ آمیز میکنیم و به امید خدا فردا صبح اسبابهایتان را جابجا کنید. سپس رنگ را بدست مادر داد و گفت: ضمنا من امروز سفارش تو را به حاج میرزا کردم وقتی دانست که خودم ضمانت ترا میکنم با رضا و رغبت گفت: دو جای خالی سراغ دارد که در هر کجا که مایل باشی میتوانی کار کنی یکی منزل دکنتر سیف و ۴ بچه دارد و دیگری منزل حاج آقا بارز که یکی از تاجران سرشناس شهر است و ۶ بچه دارد که اکثر آنها بزرگسال هستند حالا هر کدام که مایل بودی انتخاب کن.

پس از استقرار در منزل خاله هاجر مادر مجبور شد برای تامین معاش زندگی ما از ساعت ۸ صبح تا ۵ بعد از ظهر در منزل حاج آقا بارز به کار بپردازد. در این زمان بنفشه ۴ ماهه بود و چون مادر نبود به او شیر بدهد اغلب او را با حریره برنج و آب قند سیر میکردم تا زمانی که مادر از راه برسد. بعد از گرفتن اولین حقوق توانستیم قوطی شیری برایش فراهم کنیم و لااقل تا زمانی که مادر در خانه نبود یک نوبت شیر به او بدهیم.

کار در منزل آقای بارز گرچه مادر را بسیار خسته میکرد ولی خالی از مزایا هم نبود همسر دست و دلباز حاج آقا باعث شده بود که ما از لباسهای تازه ای برخوردار شویم و از غذاهایی که معمولا مادر با خود می آورد شبها با شکمی سیر بخواب برویم. شبها معمولا بعد از خوردن شام یا ما به اتاق خاله هاجر میرفتیم یا او نزد ما می آمد و تا پاسی از شب را به گفت و شنود میگذراندیم بعضی از شبها هم شاممان را با هم میخوردیم. از وقتی به این منزل نقل مکان کرده بودیم صمیمیت زیادی بین مادر و خاله هاجر بوجود آمده بود. شاید تنهایی و بیکسی این دو زن را اینطور بیکدیگر نزدیک میکرد. در یکی از شبها که جای خوابمان را در ایوان جلوی اتاق پهن کرده و نشسته بودیم به عادت همیشه آن دو سرگرم گفتگو بودند و من در کنار لاله که در خواب عمیقی فرو رفته بود خوابیده بودم البته خواب به معنای واقعی که نه چرا که همه صحبتهای آنها را به وضوح میشنیدم خاله هاجر که ظاهرا فکر میکرد من به خواب رفته ام خطاب به مادر پرسید: گلرخ بهار هیچ شباهتی به آن دو دختر دیگری ندارد. حقیقتش نه تنها چهره بلکه رفتار این بچه هم مرا متحیر میکند با آنکه بچه ۱۱ ساله ایست ولی رفتار و اعمالش شبیه دختران بزرگ است. نمیدانی وقتی تو نیستی به چه نحو از بنفشه و

لاله نگهداری میکند بعضی وقتها از ددین حرکات او که ادای یک مادر واقعی را در میآورد به خنده می افتم.

ضمنا خیلی هم دختر مغرور است دیروز مقداری سیب گلاب خریده بودم وقتی کنار حوض آنها را میشستم چند دانه اش بر زمین افتاد بهار و لاله همان اطراف سرگرم بازی با غازها بودند. در همان حال سیبهای افتاده را جمع کردند و بدست من دادند آنها را دوباره شستم و یکی را به لاله و دیگری را به بهار تعارف کردم هر چه اصرار کردم بهار دست تعارف مرا رد کرد.

صدای مادر را شنیدم که در پاسخ همراه با آه کوتاهی گفت: او هم از نظر شکل و قیافه و هم از نظر رفتار و کردار شبیه به پدرش است. تا بحال این را بتو نگفتم که بهار دختر مرد دیگریست. مردی که با تمام وجود دوستش داشتم. این کبر و غرور که در رفتار بهار بچشم میخورد دلیل خونی است که از اجدادش در رگهای اوست آخر پدر بهار از خانواده های معروف ایلات و عشایر بود.

خاله هاجر با لحن متعجبی پرسید: پدر بهار الان کجاست؟

صدای اندوهگین مادر را شنیدم که در پاسخ گفت: او مرده درست دو ماه بعد از ازدواجمان او را کشتند. من در تمام طول زندگیم فقط در آن دو ماه طعم خوشبختی را چشیدم و بدنبال مرگ سهراب سیه روزی منم آغاز شد.

نفس را در سینه حبس کرده و سراپا گوش شده بودم. دلم میخواست تمام حرفهای مادر را کلمه به کلمه بشنوم بر اثر هیجانی که از شنیدن حقایق زندگیم بمن دست داده بود دانه های عرق را بر روی پیشانیم احساس میکردم یاد حرفهای پدر در آخرین روز دیدارش افتادم.

پس منظور او از ثمره گناه من بودم. ولی چرا پدر مرا به این نحو نامیده بود دلم میخواست بدانم معنای کلمه ثمره گناه چیست؟ دلم میخواست از جا برخیزم در مورد همه چیز بخصوص پدر واقعیم از مادر سوالاتی کنم. ولی ترجیح دادم فعلا در حضور خاله هاجر سکوت کنم. دوباره گوشه هایم را تیز کردم شاید مطلب تازه ای بشنوم.

خاله هاجر پرسید: چه کسی او را کشت؟

مادر همراه با ناله ای گفت: هیچکس نفهمید کی او را کشت و به چه دلیلی ظاهرا عده ای راهزن در میان راه به او و شوهر خواهرش که همراهیش میکرد حمله کردند و هر دوی آنها را از پای در آوردند ولی آتش این معرکه عاقبت دامان مرا فرا گرفت و اقوام سهراب گمان کردند که بستگان من باعث و بانی اینکار بودند.

خاله هاجر با تاسف گفت: و حتما بخاطر این فکر ترا از میان خود راندند درست نگفتم؟

مادر گفت: آنها هم با چه بیحرمتی کاری با من کردند که شبانه از محله آنها گریختم اما این را میدانستم که دیگر نمیتوانم پیش خانواده ام برگردم چرا که بخاطر سهراب به همه آنها پشت کرده بودم پس

همان شب تصمیم نهایی را گرفتم و پیاده تا نزدیک راهی که مسیر عبور وسائل نقلیه بود رفتم با خود گفتم زیاد زجر نمیکشم همه چیز در یک لحظه تمام خواهد شد در آن ظلمات در حاشیه راه ایستاده بودم و انتظار میکشیدم تا وسیله ای برسد و مرا از قید این زندگانی خلاص کند. ناگهان از دور دو نور مدور که بی شباهت به چشمان روباه نبود به من نزدیک شد در آن لحظه حتی خود منم نمیدانستم که از سهراب دو ماهه باردار هستم. با نزدیک شدن نورها چشمانم را بستم و آرام بطرف گذرگاه براه افتادم ولی در یک لحظه صدای دلخراش ترمز مرادر جای میخکوب کرد. آنقدر ترسیده بودم که نه حرفی بزبانم می آمد نه حرکتی به پاهایم. راننده هم که خود شدیداً ترسیده بود ناسزاگویان از وانتش پیاده شد و همانطور که مرا لعن و نفرین میکرد به کنارم آمد وقتی نگاهش بمن افتاد با تعجب براندازم کرد و گفت: چرا میخواستی مرا یک عمر بدبخت کنی؟ چرا اینکار را کردی؟ در حالیکه گریه میکردم با صدای بغص آلود گفتم: برادر رحم کن مرا از شر این زندگی خلاص کن و از اینجا برو هیچکس نمیفهمد که تو اینکار را کرده ای. صدای پیرمردی که از پشت سر به ما نزدیک میشد را شنیدم که میگفت: آنوقت وجدان خود را چه کند؟ آیا میتواند با یک وجدان گناهکار عمری را بگذراند؟

سپس روبرویم قرار گرفت و گفت: ببینم دخترم چرا میخواهی خودت را بکشی یعنی تو اینقدر ناامیدی؟

گفتم: نامیدتر از آنچه که فکرش را بکنید من که بودن یا نبودنم به حال هیچکس تاثیری ندارد چرا باشم و زخم زبانهای دیگران را تحمل کنم من امشب قصد کرده ام که همه چیز را تمام کنم حال اگر شما این زحمت را قبول نمیکنید منتظر وسیله بعدی میشوم. پیرمرد کلام مهربانی داشت بنرمی گفت: پیداست که از ناملایمات زندگی به تنگ آمده ای ولی دخترم اگر دلت بحال خودت نمیسوزد به حال آن بیچاره ای فکر کن که با کشتن تو به دردمس می افتد. امشب خدا با ما یار بود که بموقع متوجه حضور تو شدیم والا معلوم نبود اگر ترا زیر میگرفتیم چه بر سرمان می آمد ببینم تو در این اطراف قوم و خویشی نداری؟ گفتم: هیچ کس را ندارم جز مشتی بدخواه.

با صدای گرفته ای گفت: امان از این دنیا بیا بیا امشب را در کلبه حقیرانه من سر کن تا ببینیم فردا چه میشود.

و من با آنها رفتم نزدیکیهای گرگ و میش سحر بود که در میان راه به قهوه خانه رسیدیم محل کوچکی بود برای پذیرایی از رانندگان خسته جلوی قهوه خانه چند تخت چوبی قرار داده بود که بر روی آنها از مشتریان پذیرایی میشد. فضای اشلی قهوه خانه اتاق چهار گوش بود که در ضلع آن میز

چوبی همراه با بساط چای و در طرف دیگر تنوره کوچکی که در دیوار قرار داشت و معمولا در آن همیشه چند دیزی کوچک بر پا بود. پیرمرد صاحب اصلی قهوه خانه و راننده وانت بار پسرش بود که همراه خانواده اش در شهر زندگی میکرد. آنشب پیرمرد که برای خرید وسایل لازم به شهر رفته بود عازم بازگشت به قهوه خانه بود که در مسیرش بمن برخورد و این حوادث پیش آمد. در اینجا مادر سکوت کرد. حتما یاد آوری خاطرات گذشته او را بفکر فرو برده بود. در این میان صدای خاله هاجر را شنیدیم که با کنجکاو پرسید: خوب بعد چه شد؟

مادر بدنبال مکث کوتاهی ادامه داد: هیچ عاقبت من که برای یکشب به آنجا رفته بودم ۲ سال در آن قهوه خانه ماندگار شدم بابا رجب پیرمرد بسیار نازنینی بود. هنگامی که در روشنایی روز نگاهش بمن افتاد با تعجب پرسید: دختر جان تو که سن و سالی نداری تو خیلی جوانتر از آن هستی که فکر میکردم بگو ببینم چرا میخواستی خودت را زیر ماشین بیندازی؟ وقتی چهره مهربان و پدرا نه او را دیدم شرح تمام زندگیم را برایش گفتم مو به مو بی آنکه کم یا زیاد گفته باشم در پایان صحبتهايم با نگاه مهربانی گفت: دخترم من از مال دنیا فقط این قهوه خانه کوچک و حقیرانه را دارم. مدت ۲۰ سال هم هست که تنهایی در اینجا زندگی میکنم. حالا اگر مایل باشی و مرا بعنوان پدر پیرت قبول کنی میتوانیم هر چه را که خداوند در سفره مان قرار میدهد با هم بخوریم. از آن پس من بعنوان دختر بابا رجب با او زندگی کردم پس از گذشت مدتی در کمال تعجب پی بردم که باردار هستم. وقتی حقیقت امر را با پیرمرد در میان گذاشتم با خوشحالی گفت: اینهم از لطف خداست که از شوهر مرحومت یادگاری برای تو بماند. ۸ ماه پس از آن شبی که پا به قهوه خانه بابا رجب گذاشتم بهار بدنيا آمد. از ثصا نخستین روزهای فصل بهار بود وقتی بابا رجب نوزاد را در آغوش گرفت و با شوق تماشایش کرد به پاس همه محبتهايش گفتم: دوست دارم شما اسمش را انتخاب کنید. همراه با لبخندی که در چهره اش نمودار شد گفت: نامش را میگذاریم بهار تا همیشه شادابی و طراوت را بخانه بیاورد.

در اینجا باز مادر ساکت شد. خاله هاجر که پیدا بود از شنیدن سرگذشت به هیجان آمده است پرسید: هیچکس از اقوام خودت و با سهراب متوجه حضور تو در آن قهوه خانه نشدند؟ مادر گفت: من از ترس همین مطلب هر وقت گذر راننده و یا عابری به آنجا می افتاد خود را در اتاق پستو پنهان میکردم بابا رجب هم در این امر مرا یاری میکرد و هیچوقت به کسی نگفت که من در خانه او زندگی میکنم تا عاقبت در یکی از شبهای پاییز که هوا رو به سردی میرفت او بیمار شد. بیماری او روز بروز شدیدتر میشد. قاسم آقا پسر بابا رجب هر یکماه یکبار بما سر میزد و وسایل مورد نیاز را برایمان فراهم میکرد. در آن روزها یک هفته دیگر به آمدن او مانده بود از قضا در

یک ب بارانی تب بابا رجب شدیدا بالا رفت نمیدانستم برایش چه باید بکنم.
 از روی کارهایی که از مادر دیده بودم مقداری جوشانده به او خوراندم ولی چاره‌ساز نبود آنشب باد و باران غوغایی به پا کرده بود. در آن گیر و دار صدای چند ضربه پیایی به در قهوه‌خانه مرا بیشتر وحشتزده کرد ابتدا میخواستم در را باز نکنم ولی شخصی که پشت در بود دست بردار نبود با خود فکر کردم شاید قاسم آقا باشد که یکهفته زودتر به دیدار ما آمده است ولی از روی احتیاط چوبدستی محکمی را که بابا رجب برای روز مبادا کنار گذاشته بود برداشتم و با تردید و دو دلی در را گشودم. ابتدا از مشاهده شخصی که در زیر باران سر تا پا خیس بود وحشت کردم اما لحظه ای بعد بخود قوت قلب دادم و در حالیکه چوب را محکم در میان دست میفشردم پرسیدم: چه میخواهید؟
 همراه با نگاه متعجبی گفت: ببخشید خواهر آقا رجب نداشتند؟
 گفتم: او خوابیده با او چکار دارید؟

در حالیکه بخود می‌لرزید گفت: کامیونم دچار اشکال شده با زحمت خود را به اینجا رساندم. اگر اجازه بدهید شب را اینجا بمانم. در روشنایی صبح شاید بتوانم اشکالش را برطرف کنم. آنوقت رفع زحمت میکنم.

مردد بودم که آیا حرفش را باور کنم و او را در درون راه بدهم یا آنکه در را برویش ببندم و بگذارم تا صبح در آن باران بماند. عاقبت به خدا توکل کرده و گفتم: به یک شرط اجازه میدهم که شب را در اینجا باشی به شرط آنکه تا صبح در اتاق را به رویت قفل کنم قبول داری؟
 او که مقصودم را درک کرده بود با رضایت گفت: هر طور میل شماست عمل کنید.
 او را بدرون آوردم و به اتاقی که معمولا خود در آن میخوابیدم هدایت کردم. وقتی نگاهش به بابا رجب که در بستر مینالید افتاد پرسید: آقا رجب بیمار است؟
 گفتم: بله چند روزی است که تب میکند و صالا حالش خوب نیست شما در این اتاق باشید تا برایتان یک استکان چای داغ بیاورم.

سپس بهار را با بسترش بلند کردم و به اتاق بابا رجب بردم و در حالیکه استکان چای را همراه با کمی نان و پنیر در سینی می‌گذاشتم به نزد آن مرد رفته و گفتم: آن بخاری نفتی روشن است کمی شعله اش را زیاد کنید و لباسهایتان را روی آن خشک کنید من در را از بیرون قفل میکنم و صبح اول وقت برای نماز صدایتان میکنم دیگر کاری ندارید؟

او که در میان اتاق ایستاده بود و متحرک نگاهم میکرد با صدای آرامی گفت: خیلی ممنونم که مرا پناه دادید مطمئن باشید که از ناحیه من خطری شما را تهدید نمیکند. با گفتن شب بخیر در را برویش قفل کردم و تا صبح نگران حال بابا رجب و وحشتزده از وجود آن مرد لحظه ای نخوابیدم. نیمی از شب گذشته بود که باران بند آمده و باد ابرها را کم کم از آن ناحیه دور کرده بود با دمیدن سحر ترس منم

از میان رفت این بار با جرات بیشتری قفل در را گشودم و با صربه ای به در گفتم: آقا وقت نماز است.

دقایقی بعد از اتاق خارج شد ظاهرش مرتب تر از پیش بنظر میرسید با نگاهی به چهره اش دانستم که حدودا سی سال بیشتر ندارد. بعد از ادای سلام پرسید: حال آقا رجب چطور است؟ گفتم: هیچ خوب نیست تبش از دیشب تا بحال اصلا پایین نیامده با نگاهی بمن پرسید: میخواهید او را بشهر نزد پزشک ببریم؟

گفتم: اگر اینکار را بکنید ثواب گرده آید ولی مگر نگفتید کامیونتان خراب است؟ گفتم: فکر میکنم بتوانم اشکالش را برطرف کنم. تا من آنرا درست میکنم شما هم وسایلتان را جمع کنید تا به شهر برویم.

در همانحال به کنار بستر بابا آمده و به آرامی سدایش کردم. بابا چشمانش را از هم گشود و با نگاهی به آن مرد با بیحالی گفت: آه رفعت این تویی؟ چه عجب یادی از ما کردی. صدایش خیلی ضعیف و بیحال بود و خبر از شدت ضعف او میداد. آن مرد در پاسخ گفت: ما همیشه به یاد شما هستیم اما فرصتی پیش نمی آمد که مزاحم بشویم ولی مثل اینکه کار خدا بوده که در این موقعیت سر و کله من در اینجا پیدا بشود میبینم که حسابی بیماری.

بابا رجب با چهره ای رنگ باخته و چشمانی بی فروغ نگاه یاس آلودش را به او دوخت و گفت: این دیگر آخر راه است میدانم که پایان راه رسیده ام.

آن مرد با لحن تسلی بخشی گفت: این چه حرفیست. الان کامیون را روبراه میکنم و ترا به شهر نزد دکتر میبرم. وقتی به امید خدا خوب شدی به این حرفها میخندی. رفعت بدنبال این کلام قصد برخاستن داشت که ناگهان دست چروکیده بابا مانع شد و در همان حال بزحمت گفت: رفعت بابا جان من دیگه فرصت زیادی ندارم. اولا آدرس پسر قاسم در کاغذی درون جیب بغل کتم است. از روی آن به او خبر بده که ترتیب کارها را بدهد.

اما سفارش بعدی که خیلی مهمتر است در مورد دخترم گلرخ است. او و بچه اش را بتو میسپارم مردانه از آنها مواظبت کن.

مرد غریبه در مانده بود که چه بگوید. نگاهی بسوی من انداخت سپس دوباره متوجه او شد بابا پرسید: قول میدهی به آنها آسیبی نرسد؟

آن مرد به آرامی گفت: قول میدهم هر کاری از دستم بر آید در حق آنها کوتاهی نکنم. لحظه ای بعد صدای بابا را شنیدم که با آرامش خاطر گفت: خدا را شکر خیالم راحت شد.

سپس نگاهش را بطرف من چرخاند و گفت: دخترم بهار را بیاور نزدیک میخواهم برای آخرین بار او را ببینم.

در حالیکه بغض کرده بودم بهار را نزد او بردم به دنبال نگاه خیره ای به چهره او بوسه ای از پیشانیش گرفت و او را بمن پس داد و به آرامی سفارش کرد.
برو بساط صبحانه را فراهم کن.

در آن لحظه نفهمیدم منظور او از بیرون فرستادن من چه بود ولی بعدا دانستم او نمیخواست در آخرین دم شاهد جان دادنش باشم.

دقیقی بعد آن مرد غریبه با چهره ای در هم و چشمانی اشک آلود از اتاق بیرون آمد. با نگاهی به چهره او دانستم که بابا رجب تمام کرده است پس دو دستی بر سرو روی خود کوبیدم و شروع به زاری کردم چرا که تنها پناه من در این دنیا رفته بود.

آن مرد که رفعت نام داشت بمن سفارش کرد در اتاق بابا رجب را ببندم و منتظر بمانم تا پسرش را خبر کند. سپس خود با شتاب اشکال کامیون را برطرف کرد و با سرعت بسوی شهر راند نزدیکیهای غروب بود که قاسم آقا با همسرش برگشتند برای اولین بار بود که همسر قاسم آقا را میدیدم اما مثل اینکه او از وجود من در آنجا خبر داشت چرا که از مشاهده من متعجب نشد. جسد بابا رجب را با تشریفات ساده ای در قبرستان روستایی که در نزدیکی آنجا بود به خاک سپردند. آنشب را همگی در همان قهوه خانه گذرانیدیم. فردای آنشب قاسم آقا نمیدانست تکلیفش با من چیست به هنگام صرف صبحانه نظری بسویم افکند و گفت: گلرخ خانم من نمیدانم بعد از مرگ پدرم شما چه تصمیمی برای زندگیتان دارید. اگر مایل باشید میتوانید در همین قهوه خانه زندگی کنید و با درآمدش هم اموراتتان را بگذرانید ولی مسئله اینجاست که این محیط برای یک زن جوان و تنها جای مناسبی نیست و مشکلات زیادی به همراه دارد. حالا هر طور خودتان تصمیم بگیرید همانطور عمل میکنیم.

مانده بودم در پاسخ چه بگویم اگر میگفتم اینجا نیمانم کجا را داشتم که به آن پناه ببرم و اگر میخواستم بمانم میدانستم در صورت تنها بودن هر لحظه خطر در کمین من است. پس چه باید میکردم. اشک در چشمانم حلقه زده بود و بار سنگینی از غم بر قلبم فشار می آورد. در آن میان صدای رفعت را شنیدم که گفت: من در لحظه مرگ آقا رجب به او قول دادم که از این زن و بچه اش مواظبت کنم حالا هم بر سر قولم هستم. البته من زن و ۴ فرزند دارم اگر گلرخ خانم بتواند با آنها زندگی کند منم میتوانم مثل یک برادر از او نگهداری کنم.

عاقبت من و بهار همراه با اثاثیه مختصری که داشتیم سوار بر کامیون با او همراه شدیم. در لحظه خداحافظی قاسم آقا مقداری پول در دست بهار گذاشت و گفت: این برای بهار است تا اگر به چیزی نیاز داشت برایش فراهم کنی. اشک ریزان از او تشکر کردم و براه افتادیم.

طی راه مدام نگران بودم که وقتی همسر این مرد مرا با او ببیند چه خواهد گفت نیمه های شب بود که به مقصد رسیدیم بینهایت خسته بودم اما دلشوره بیش از خستگی عذابم میداد. بهار در آغوشم به خواب رفته بود. خطاب بمن گفت: چند دقیقه اینجا باش تا من اهل خانه را از آمدنت با خبر کنم. شاید از رفتن تا بازگشتن او بیش از ۳۰ دقیقه طول نکشید ولی برای من مانند سالی گذشت عاقبت هیکل زن چاق و چله ای در زیر نور کم جان لامپ جلوی در نمودار شد. با نگاهی به چهره اش قلبم فرو ریخت. چنان با کنجکاوی و بدبینی بدرون کامیون نگاه میکرد که از شرم جرات سخن گفتن نداشتم در آن میان رفعت به دادم رسید و مرا از آن التهاب و دستپاچگی نجات داد و همانطور که در سمت مرا باز میکرد گفت: گلرخ خانم بفرمایید و اینجا را منزل خودتان بدانید .

در حالیکه بهار را در آغوش داشتم بسختی از کامیون پیاده شدم لحظه ای که روبروی آنها قرار گرفتم.

صدای رفعت را شنیدم که خطاب به همسرش گفت: این همان خانمیست که صحبتش را کردم. سپس نگاهش دوباره بسوی من چرخید و گفت: اینهم همسر من. با شرم سلام کردم و در همان حال متوجه نگاه تحقیر آمیز زن به ستا پایم شدم. مثل اینکه لباس محلی من در نظر او خیلی مختصر جلوه کرده بود. با اینهمه سلام مرا با سردی پاسخ گفت و با اکراه بدرون تعارفم کرد. اگر چاره ایداشتم همان لحظه از آنجا میگریختم ولی در دل آن شب زن تنها و خسته ای بودم که راه بجایی نداشت. بدتر از همه اینکه طفل کوچکی را هم همراه داشتم که بیشتر دست و پایم را میبست آنشب را به هر سختی بود به صبح رساندم. تا نیمه های شب صدای غر غرهای آن زن بر سر شوهرش که از اتاق بغل دستی به گوش میرسید مانند سوهانی روح و جسم مرا میخراشید لحظه ای که صدای او قطع شد در سوگ مرگ غرورم تا سحر گریستم.

با پیدایش روشنایی روز تصمیم خود را گرفتم دیگر حاضر نبودم به هیچ قیمتی حتی یک ساعت دیگر در آن خانه بمانم. هنگامیکه که اهالی خانه از خواب بیدار شدند بی آنکه لحظه ای درنگ کنم بهار خواب آلود را در بغل گرفته و بچه وسایلم را برداشتم و به حیاط رفتم. مثل اینکه آنها متوجه خروج من شدند چون لحظه ای بعد رفعت سراسیمه بدنالم آمده پرسید!

-کجا با این عجله به کجا میروی با نگاه مستقیمی به او گفتم: شاید من از مال دنیا هیچ چیز نداشته باشم ولی هنوز ذره ای از غرور در وجودم باقی مانده که اینطور خود را خوار و ذلیل نبینم. آقا از شما ممنون که قصد خیر خواهی داشتید ولی جای من در این خانه نیست. حتی برای یکساعت دیگر نمیتوانم در اینجا دوام بیاورم.

از تاثیر حرفهای من چهره اش درهم شد و باصدایی که عمق اندوهش را میرساند پرسید آخر شما که

در این شهر جایی ندارید به کجا می‌خواهید رو بیاورید. با عزمی راسخ در پاسخ گفتیم: به خدا! هنوز سقف آسمان به پهنای زمین هست. من و دخترم هم جای زیادی نمی‌خواهیم در هر صورت شما به اندازه قولی که داده بودید عمل کردید بیش از این خود را مدیون ندانید.

در پی گفتن این کلام و بدنبال یک خداحافظی از آنجا خارج شدم و بی آنکه بدانم به کجا می‌روم مسیری را در پیش گرفتم بی‌کس و تنها همراه با بغضی که راه گلویم را گرفته بود به پیش رفتم. نمی‌دانم چقدر طول کشید که صدای بوق کامیون که از پشت سر می‌آمد توجه مرا بخود جلب کرد. این رفعت بود که بخاطر قول مردانه‌ای که داده بود نمیتوانست مرا در این حال رها کند. وقتی در کنارم توقف کرد از کامیون پیاده شده و بسویم آمد و گفت: خودت هم میدانی که نمیتوانستم به این حال ره‌ایت کنم پس سوار شو تا ترا به خانه خواهرم ببرم او زن مهربانیست که با بچه‌هایش در چند محله پایین‌تر زندگی میکند.

گفتم: نمی‌خواهم سربار کسی باشم. از دستم عصبانی شد و در حالیکه صدایش را بلندتر میکرد گفت: این وضع برای همیشه نیست فقط برای چند روز نزد آنها میمانی تا برایت خانه‌ای پیدا کنم. حالا از خز شیطان پایین بیا و حرف مرا گوش کن. این به صلاح توست. بی پرده بگویم شاید در روشنایی روز کسی به تو آسیبی نرساند ولی به محض اینکه هوا تاریک شود گرگهای انسان نما در کمین تو خواهند بود مقصودم را درک میکنی؟

سر را بزیر انداختم و بطرف کامیون براه افتادم. ظاهراً حق با او بود و من هیچ چاره‌ای نداشتم. یک هفته در منزل خواهر او که زن بینهایت مهربانی بود سر کردم بعد از آن رفعت خانه بسیار کوچک و محقری برای من و بهار دست و پا کرد و با مهیا کردم اسباب و اثاثیه مختصری ما را به آنجا برد. گرچه آن خانه کلبه حقیرانه‌ای بیش نبود اما برای من همچون کاخ جلوه میکرد زیرا که میدانستم در اینجا حکم طفیلی را ندارم و مجبور نیستم نگاه تحقیر آمیز دیگران را تحمل کنم. رفعت مردانگی را به حد کمال رساند و نه تنها کرایه آن خانه را میپرداخت بلکه هر ۱۵ روز یکبار به دیدار ما می‌آمد و خرجی لازم را در اختیارمان میگذاشت.

کم کم با چند تن از همسایگان آشنا شدم همه مردم آن محل مهربان و با عطف بودند. شاید یک خصوصیت مشترک آنها را اینطور بهم نزدیک میکرد و آن فقر و تهی دستی بود. معاشرت با این مردم کم کم در لهجه و ظرز لباس پوشیدن و در مجموع زندگی من اثر گذاشت حقیقتش هر وقت به دلیلی از خانه خارج میشدم متوجه نگاههای متعجب اطرافیان به خود میشدم و میدانستم همه حیرت آنها بخاطر محلی بودن لباس من است از طرفی تهیه لباس و خرج گران آن در آن شرایط برای من امکان نداشت. این بود که به مرور به شکل زنها شهری در آمدم و از شیوه لباسهای مختصر و مفید آنها پیروی کردم.

اولین باری که رفعت مرا با این هیبت دید همراه با لبخندی گفت: به به چقدر تغییر کردی فکر نمی‌کردم در این لباس اینقدر زیبا بشوی. از شرم سرم را بزیر انداختم و با صدای آرامی گفتم اختیار دارید این لطف شماست که اینطور فکر میکنید.

هنگامیکه سرم را دوباره بلند کردم متوجه نگاه خیره او به خود شدم. در همان حال گفتم: گلرخ خانم مدتیست که مساله ای مرا رنج میدهد میتوانم رک و بی پرده درباره آن با شما صحبت کنم. گفتم: شما انقدر در حق ما محبت کرده اید که اختیار دار زندگی ما هستید چه رسد به اینکه بخواهید موضوعی را با من در میان بگذارید. به دنبال مکث کوتاهی در حالیکه بدنبال کلام مناسبی میگشت تا راحتتر بتواند مقصودش را بیان کند گفت: حقیقتش مدتیست که موقع آمد و رفت به منزل شما خیلی معذب هستم چرا که همسایه ها به هنگام ورود و خروج من از این خانه بطرز عجیبی مرا برانداز میکنند میدانم که هر کدام از آنها فکر خاصی در مورد ملاقاتهای من و شما خواهند کرد به همین خاطر تصمیم گرفتم برای جلوگیری از حرفهایی که ممکن است بعدها موجب ناراحتی شما بشود رسماً سرپرستی شما و بهار را بعهده بگیرم. به این نحو هم خیال من راحت میشود و هم شما شرعاً دارای سک سرپرست خواهید بود.

لحظه ای خاموش به سخنان او فکر کردم میدانستم که تمام گفته هایش حقیقت دارد و این رابطه به این صورت نمیتواند مدت زیادی ادامه داشته باشد. پس همراه با شرم گفتم: پس تکلیف زن و بچه هایتان چه میشود.

با نشاطی که در گفتارش حس میشد گفت: آنها لازم نیست چیزی بدانند. من راننده بیابان هستم و غیبتم در منزل چیز تاره ای نیست. از نظر معاش زندگی هم همینطور در حال حاضر شما و آنها را نگهداری میکنم در آینده نیز وضع به همین منوال خواهد بود فقط در این میان رضایت شما شرط است.

دو روز پس از این گفتگوی طی مراسم ساده ای در محضر به همسری او در آمدم. دوران زناشویی ما کلاً ۷ سال بطول انجامید. در این مدت او علاوه بر ۴ دختری که از همسر اولش داشت یک دختر دیگر از او و از من نیز صاحب دو دختر شد. آخرین بار که او را دیدم چند روز از تولد بنفشه گذشته بود. آنروز او بدنبال مشاجره سختی خانه را ترک کرد و بعد از آن دیگر او را ندیدم. بیچاره رفعت آرزوی داشتن پسر را با خود بگور برد. همکاری که خبر مرگش را برایم آورد از زبان کسانی که در آخرین لحظه بالای سر او بودند میگفت رفعت در لحظه مرگ تنها یک جمله بر زبان آورده و گفته بود: به گلرخ بگوئید مرا ببخشند.

مادر بدنبال این کلام ساکت شد و دیگر چیزی نگفت پس از گذشت دقایقی صدای خاله هاجر را شنیدم که پرسید: بهار چیزی در مورد اینکه پدر واقعیست کیست نمیداند؟

مادر گفت: خیلی دلم میخواد که همه چیز را با او در میان بگذارم ولی باید صبر کنم تا او کمی بزرگتر شود چرا که میترسم پی بردن به این حقیقت که پدر واقعی اش شخص دیگری بوده است در روحیه اش اثر منفی بگذارد و محبتش را نسبت به لاله و بنفشه کاهش دهد.

خاله هاجر میخواست سوال دیگری مطرح کند که صدای زنگ مانع او شد. در حالیکه میگفت این وقت شب چه کسی ممکن است باشد از کنار مادر دور شد.

دقایقی بعد صدای احوال پرسسی گرم او را با دو نفر که صداهای مردانه ای داشتند شنیدم در آن لحظه نمیتوانستم زیاد کنجکاوی کنم. اما فردای آنروز دانستم که دو نفر از مستاجران خاله هاجر از شهرهای خود بازگشته اند طی روزهای بعد همه مستاجران آن خانه از راه رسیدند آنها دانشجویانی بودند که در رشته های مختلف سرگرم تحصیل علم بودند. رفتار خاله هاجر با آنها بسیار گرم و صمیمی بود و به طرز بی نظیری با آنها رفتار میکرد که گویی نزدیکترین افراد فامیلش هستند. بعضی از این دانشجویان روزانه مواد غذایی را فراهم میکردند و خود مسئولیت پختن غذا را بر عهده میگرفتند ولی چند نفر از آنها هزینه غذای خود را ماهانه به خاله هاجر میسپردند و او مسئول آماده کردن نهار و شام آنها بود. هر یک از دانشجویان به هنگام بازگشت از شهر خود سوغاتی خاصی به همراه آورده بودند. رضا و مصطفی از اصفهان هر کدام گز خوشمزه آنجا را به ارمغان آورده بودند و ابراهیم و نعمت از رشت مقداری زیتون و جعبه ای رشته خشکبار به همراه داشتند. جواد از شهر خود جعبه ای از شیرینیهای خوشمزه یزدی را همراه داشت و ناصر از شیراز چند شیشه از عرقهای خوش عطر همراه با مقداری از ترشی لذیذ آنجا همراه آورده بود. با آمدن تازه واردین خاله هاجر لطف و صفای تازه ای پیدا کرد. گرچه آرامش و سکوت سابق را نداشت ولی حضور این جوانان گرم و صمیمی خالی از لطف هم نبود.

در این ایام در درون منم تحولاتی ایجاد شده بود احساس میکردم بزرگتر از سابق شده ام مسائل را بهتر درک میکنم از شبی که آم کطالب را از زبان مادر شنیدم احساس محبتم به او خیلی شدیدتر و عمیق تر شده بود از لحظه ای که دانستم او چه زجرهایی را در زندگی متحمل شده است و چه ناملایماتی را پشت سر گذاشته برایش احترام بیشتری قائل بودم و بیشتر از همیشه دوستش داشتم بارها بزبانم آمد که به او بگویم مادر من همه چیز را میدانم. من آنقدر بزرگ شده ام که همه چیز را بخوبی درک کنم پس هر چه در دل دارید با من در میان بگذارید. اما هر بار از این مطلب منصرف میشدم و گفتن آنرا به بعد موکول میکردم. این روزها مشکل خاصی ما را نگران کرده بود. با شروع فصل مدارس همه اضطراب مادر از این بود که در غیبت من و لاله چه کسی از بنفشه نگهداری خواهد کرد. در این سال من به کلاس پنجم و لاله به کلاس اول دبستان میرفت در این میان خاله هاجر که همیشه حلال مشکلات بود پس از پی بردن به نگرانی مادر داوطلب شد که در ساعات غیبت مادر

مواظبت از بنفشه را بعهده بگیرد. این دیگر کمال محبت و فداکاری او را میرساند. چون ما میدانستیم نگهداری از بنفشه کار اسانی نبود. با اینحال چون چاره دیگری نداشتیم مادر با شرمندگی پیشنهاد او را قبول کرد و در ازای این فداکاری عصرها که بمنزل باز میگشت با تنی خسته و مانده در کارهای منزل خاله را یاری میداد.

روزگار با تمام افت و خیزهایش لحظه ای توقف نداشت و روزها با عجله از پی یکدیگر میگذشتند پاییز را با تمام خصوصیات خاص خود پشت سر گذاشتیم و به استقبال زمستان رفتیم. به تازگی همسایگان جوان ما سرگرمی تازه ای پیدا کرده بودند و آن بازی با بنفشه ۸ ماهه بود او که بچه بامزه ای بنظر میرسید و حرکات شربنی از خود بروز میداد بیشتر اوقاتش را در آغوش رضا ابراهیم و یا ناصر میگذراند. یکبار که برای گرفتن بنفشه به نزدیکی درگاه اتاق ناصر رفته بودم. او در حالیکه او را بمن میداد پرسید: راستی بهار تو کلاس چندم را میخوانی؟ بنفشه را در آغوش گرفتم و گفتم: کلاس پنجم.

او با نگاه مهربانی گفت: هر وقت به اشکال درسی برخوردی بمن بگو راهنمایت میکنم. در حالیکه تشکر می کردم از آنجا دور شدم و از آن پس هر گاه در موارد درسی مشکلی برایم پیش می آمد از او یا یکی دیگر از آنها کمک می گرفتم همه تلاش من این بود که نمرات درسیم در بالاترین حد ممکن باشه از این طریق میخواستم جبران زحمات مادر را کرده باشم و او را بنحوی خوشحال سازم پس از گذشت دو سال تازه فهمیدم که چقدر از نظر عاطفی به همه دانشجویانی که در منزل خاله بودند وابسته شده ام. هنگامیکه دانستم آنها آخرین روزهای اقامت خود را در آنجا طی میکنند و در فاصله روز آینده برای همیشه ما را ترک خواهند کرد بغضی مانند گلوله گلویم را فشرد.

در آخرین روز هنگامیکه آنها سرگرم خداحافظی با اهل منزل بودند من خود را در اتاق مخفی کرده و در حالیکه به پهنای صورت اشک میریختم در این فکر بودم که دیگر هیچگاه آنها را نخواهم دید. شاید دلبستگی من به آنها از این رو بود که هر یک به نوبه خود همچون برادری دلسوز و مهربان با من رفتار میکردند و منکه هرگز دست محبت برادر و یا پدری را حس نکرده بودم محبتهایشان را بجان میخریدم و هر یک از آنها را در گوشه مخصوصی ا قلبم جای داده بودم در گیر و دار افکار خود صدای چند ضربه ای را به در اتاق شنیدم. وقتی به جلوی درگاه رفتم همه آنها بروی ایوان جلوی اتاق ایستاده بودند.

ناصر که از همه آنها جلوتر بود با نگاهی به چهره اشک آلود من پرسید: خیال نداری به خودت زحمت خداحافظی بدی؟ غرور خاص سیزده سالگان به سراغم آمد و در حالیکه سعی میکردم اندوه خود را پنهان کنم همراه با لبخند گفتم: ببخشید من خواب بودم و اصلا فراموش کردم که شما امروز میروید در همان حال از اتاق بیرون آمدم و همانطور که روی سخنم با همه آنها بود گفتم: هرگز

محبت‌های شما را فراموش نمیکنم گرچه من برادری نداشتم ولی در این ودت حس میکردم که ۶ برادر خوب و مهربان دارم.

از چهره تک تک آنها پیدا بود که از این جدایی غمگینند گویی ۴ سال زندگی در این خانه آنها را بدانجا وابسته کرده بود رضا گفت: احساس ما هم نسبت به شما کمتر از این نیست گرچه ما از اینجا میرویم ولی مطمئنم که هیچیک از ما هرگز خاله هاجر و شما را از یاد نخواهیم برد. ناصر گفت: دنیا را چه دیدی شاید طی سالهای آینده دوباره همدیگر را ببینیم منکه قول میدهم اگر فرصتی پیش آمد حتماً به دیدار شما بیایم. دیگران هم تک تک این قول را دادند و به دنبال بدرقه ما تا انتهای کوچه آنجا را ترک کردند.

سال تحصیلی جدید با آمدن مستاجران تازه آغاز شد آنقدر بدنبال رفتن دانشجویان قبلی افسرده شده بودم که با خود قرار گذاشتم که با تازه واردین هیچ صمیمیتی برقرار نکنم... از طرفی حالا از نظر ظاهر دختری بودم که دوران بچگی را پشت سر گذاشته و مسیر دوران بلوغ را طی میکرد. همین امر باعث شد یکروز مادر به بهانه ای این مسئله را مطرح کند و بدنبال یک زمینه چینی از من بخواهد که مثل سابق با دانشجویان ساکن در کنزل برخورد نکنم تا آنجایی که ممکن است اصول اخلاق را رعایت کنم.

آنروز با نگاه مستقیمی به مادر گفتم میدانم لازم بود که شما این مطلب را با من در میان بگذارید اما مادر جان این را بدانید که من قبل از همین این تصمیمی را داشتم دوست دارم شما درک کنید که من دیگر بچه نیستم و میتوانم هر مطلبی را بخوبی درک کنم. همراه با لبخند رضایتی گفت: اینرا خوب میدانم حتی پی برده ام که تو خیلی بیشتر از همسن و سالای خودت قدرت درک داری بهمین خاطر است که بوجود تو افتخار میکنم. کمی جرات پیدا کردم و گفتم: اگر واقعا اینطور فکر میکنید پس چرا موضوع پدرم را با من در میان نمیگذارید؟

رنگ از چهره اش پرید و با چشمانی حیرت زده پرسید: منظورت چیست؟ گفتم: من مدتهاست که همه چیز را میدانم درست از شبی که همه ماجرا را برای خاله بازگو کردی اما هیچوقت بروی خودم نیاوردم تا خودتان موضوع پدر را برایم بگویید. اگر فکر میکنید به اندازه کافی بزرگ شده ام لطفاً همه چیز را در مورد پدرم برایم تعریف کنید.

مادر با هیجان عجیبی مرا سخت در آغوش گرفت و در حالیکه موهایم را نوازش میکرد گفت: پس تو همه چیز را میدانی ای کاش زودتر یمن گفته بودی باور کن در این مدت خیلی زجر کشیدم که چطور

موضوع را با تو در میان بگذارم.

از آغوشش بیرون آمدم و گفتم: حالا من و شما تنها هستیم بیایید تمام گفتنیها را برایم بگویید دلم میخواهد بدانم چه شکلی بوده چه اخلاقی داشت و کلا چطور آدمی بود؟

دستم را گرفت و به کنار پستوی اتاق جایی که جامدانها را در آنجا می گذاشتیم برد سپس در یکی از آنها را باز کرد و بسته ای را از درون آن بیرون آورد پیدا بود که محتویات آن بسته مربوط به سالها پیش است با احتیاط چرم تا شدهای را از میان چند کاغذ بیرون کشید با گشودن تای آن چرم چشمم به تصویر مرد جوانی افتاد که روی آن نقاشی شده بود. تصویر چهره جذاب مردی را نشان میداد که چیم و ابروی بسیار زیبا و دلنشین داشت. لبهایش در زیر سبیلهای پر پشت مخفی شده بود موهایش را حلقه های درشت و در هم تشکیل میداد و از نگاهش آمیزه ای از غرور و جذبیه ساطع بود. در حالیکه با تحسین تصویر درون چرم را مینگریستم صدای مادر را شنیدم که به آرامی گفت: این تصویر پدرت است.

دقایقی خاموش تصویر را با دقت نگاه کردم. خطوط مورب چشمانش چانه خوش حالت و ترکیب موزون گونه هایش به حق که خداوند چهره ای بی نقص آفریده بود. با نگاهی به مادر همراه با تبسمی گفتم: عجب پدر خوش سیمایی داشتم در آنحال چشم از تصویر برنمیداشتم. مادر گفت: بیخود نبود که من آنطور واله و شیدایش شدم و بخاطر عشق او از همه عزیزانم چشم پوشیدم.

با کنجکاوی پرسیدم: مادر اولین بار چطور با او آشنا شدید؟

چهره اش حالت خاصی بخود گرفت و با تبسمی گفت: قصه اش طولانیست حوصله شنیدنش را داری؟ با خوشحالی گفتم: البته هر چه هست تمامش را مو به مو برایم تعریف کنید.

لحظه ای نگاهم کرد و بدنبال مکث کوتاهی گفت: خاره اولین دیدارمان را هرگز فراموش نمیکنم یاد آنروز آنقدر برایم زنده است که گمان میکنم همین دیروز بود در آن ایام ۱۶ ساله بودم ولی به علت تغذیه سالم و هوای دلپذیر صحرا رشد جسمی ام کامل بود و بقول معروف حسابی استخوان ترکانده بودم. اما از نظر رفتار هنوز شادابی و بیخیالی دختر بچه ها را داشتم مثل اینکه نمیخواستم قبول کنم که بزرگ شده ام و باید رفتار مثبتی داشته باشم. این حالت سرمستی و شیطننت با آمدن فصل بهار در من اوج میگرفت آنقدر که فراموش میکردم یک دختر هستم و بیشتر ادای پسرها را در می آوردم و با بردارهایم به اسب سواری و گله چرانی میرفتم. معولا دخترا هم سن و سال من بیشتر به کارهای

منزل و یا قالی بافی و امثال آن سرگرم بودند اما من انجام از انجام آن کارها بیزار بودم و دلم میخواست بیشتر اوقات را به صحرا بروم و با بزغاله قشنگم بازی کنم گلهای شقایق وحشی را بچینم و پروانه ها را یا زنبورها را بدنبال کنم. در آن میان چند بار متوجه بودم که پدر به مادرم تذکر میداد و در مورد رفتارهای من او را سرزنش میکرد پدر میگفت: جلوی این دختر را بگیر خیلی سر به هوا

بار آمده بزودی خانواده برادرم برای بردن او می آیند اگر بدانند او هیچ چیز از امور خانه داری نمیداند برای ما سرشکستگی دارد این وظیفه توست که اینها را به او یاد بدهی.

مادر هم در پاسخش با غر غری میگفت: اگر تو توانستی او را یکجا بند کنی من هم میتوانم خانه داری را به او بیاموزم.

همیشه گفتگوی آنها به اینجا ختم میشد که عاقبت وقتی بخانه بخت رفت مجبور میشود همه چیز را یاد بگیرد.

یکروز که برادرهایم گله را به صحرا برده بودند. نزدیک ظهر مادر صدایم کرد و گفت: صبح نان حاضر نداشتیم بچه ها چیزی برای خوردن همراه نبردند بیا این بقیه نان و ماست را ببر و به آنها برسان.

از خدا خواسته بقیه را گرفتم و بسراغ یکی از اسبها رفتم اسب چموشی بود تازه رام شده بود و هنوز موقع سواری اذیت میکرد برای آنکه بخود ثابت کنم از پسر کمتر نیستم از عمد آن اسب را انتخاب کردم پس از آنکه خوب روی آن جا گرفتم افسارش را کشیدم و در یک چشم بهم زدن بهوا جست و مرا همراه برد در همان صدای فریاد مادر را شنیدم که برای سوار شدن بر آن اسب دشنام میداد به محل چراگاه همیشگی رفتم ولی از گله و برادرهایم خبری نبود با خود گفتم حتما به قسمت سرسبزتری رفته اند. میدانستم که در پشت تپه های آن طرف تر محیط مصفایی وجود دارد اما طی کردن آن راه با وجود شیطنتهای آن اسب چموش دشوار بود. عاقبت دل به دریا زدم و از تپه ها بالا رفتم. چند باز نزدیک بود کله پا شوم ولی عاقبت به مقصد رسیدم. از دور با نگاهی به گله خوشحال شدم که مسیر را اشتباه نیامده ام. برادرها که متوجه نزدیک شدنم شده بودند به استقبال آمدند در همان حل برادر بزرگم با تعجب گفت: چطور جرات کردی سوار طوفان بشوی؟ طوفان نام آن اسب چموش بود. همانطور که بقیه غذا را بدستش میدادم همراه با لبخندی گفتم: خواستم به شما ثابت کنم که دختر هیچ فرقی با پسر ندارد. پس دیگر هیچوقت پسر بودنتان را به رخ من نکشید و با گفتن این کلام با غرور افسار اسب را کشیدم و به تاخت از آنجا دور شدم با نزدیک شدن به تپه ها یکبار دیگر ترس برم داشت برای جلوگیری از پیش آمدن حادثه ای اینبار راه باریکی که تپه را دور میزد در پیش گرفتم و برای اولین بار در مسیر ناشناخته ای به پیش رفتم. نمیدانم چه پیش آمد که در یک لحظه اسب شیهه کشان بر روی دو پا بلند شد آنقدر سرعت داشتم که نتوانستم جلوی پرتاب شدنم را بگیرم و در یک چشم به هم زدن از پشت بر زمین افتادم تیغه آفتاب مستقیم بر چهره ام میتابید به پشت افتاده و شدیداً سرگیجه داشتم در همان حال صدای برخورد سمهای اسب را بر سطح زمین شنیدم که به تاخت از آنجا دور شد میخواستم از جا برخیزم ولی احساس سنگینی میکردم مثل این بود که تمام اندامم لخت و بیحال شده بود در عین حال درد شدیدی در ناحیه قوزک پایم حس میکردم دقایقی بهمان

صورت گذشت پس از آن دوباره صدای سمهای اسب را شنیدم خوشحال شدم که اسبم بازگشته و بسویم آمده این بار همه قدرتم را بکار گرفتم تا از جا برخیزم اما هنوز در همان حال بودم که سایه ای بر سرم افتاد و اندام شخصی میان من و نور آفتاب حائل شد. سپس روبرویم قرار گرفت در حالیکه به چهره ام نگاه میکرد همراه با تبسم تمسخر آمیزی گفت: زمین خوردن جانانه ای بود اسن چموشی داشتید.

اخمهایم را در هم کشیدم و پاسخی به او ندادم دوباره گفت: حالا چرا برنمیخیزی نکند خجالت میکشی؟ با عصبانیت گفتم: از چه کسی باید خجالت بکشم بجای کمک بمن دستها را به کمر زد و گفت: اگر آنقدر گستاخی که در حضور من هیچ شرم نداری پس باید گفت تو دختر نیستی مادیانی. آنقدر از حرفش آتش گرفته بودم که به هر زحمتی بود از جا برخاستم و به حالت تهدید آمیزی بسویش رفتم و گفتم: اگر جرات داری یکبار دیگر این رابگو تا حسابت را کف دستت بگذارم در همان حال درد شدیدی در قوزک پایم مانع از راه رفتنم شد و در حالیکه لنگ لنگ میزدم به تختخ سنگی که در آن نزدیکی بود تکیه دادم. در آن میان نگاهم به او افتاد همانطور که بمن نزدیک میشد گفت: ببخشید اشتباه کردم حرفم را پس میگیرم ماده گرگی نه مادیان. از درد پا بخود پیچیدم و گفتم: افسوس که در بد شرایطی به تو برخوردم والا به تو ثابت میکردم که چه هستم. همراه با پوزخندی گفت: به قول قدیمیها اگر نمیریم نه پیریم. (اگر مرگ به سراغمان نیاید پیر نیستیم) فرصت برای اثبات همه چیز هست فعلا بیا سوار شو تا ترا به چادرتان برسانم. در کلام تندی گفتم: لازم نیست زحمت بکشید کمی که درد پایم آرام شد به تنهایی میتوانم به چادرمان برگردم. با نگاه مستقیمی به چشمانم گفت: هر چند رخی چون گل داری ولی کلامت چون حنظل تلخ است. به هر صورت من عادت ندارم ناز کسی را بکشم یکبار دیگر میپرسم با من می آیی یا اینجا میمانی تا شب بشود و گرگها همدمت بشوند؟ از تصور تاریکی هوا کمی ترسیدم اما در پاسخش با لجبازی گفتم: ترجیح میدهم همدم گرگها بشوم تا همدم تو. همانطور که سوار اسبش میشد نگاه دیگری بسویم انداخت و گفت: هر طور که مایلی اتفاقا گرگهای این اطراف مدتهاست که شکار تاز و تازه ای چون تو گیز نیاورده اند. بدنبال این کلام همراه با لبخندی افسار اسبش را کشید و از آنجا دور شد. به حدی عصبانی بودم که میخواستم گریه کنم ولی بجای آن آهسته و همراه بادرد شدید به راه افتادم. زمینهای اطرافم پوشیده از سبزه های خودرو گلهای وحشی بود اگر آنهمه درد نداشتم اینجا بهترین مکان برای بازی و سرگرمی بود اما درد پایم لحظه به لحظه بیشتر میشد و صبر و قرار مرا میگرفت. از طرفی نگاه تمسخر آمیز آن غریبه لحظه لی از نظرم دور نمیشد و با یادآوری آن شدت دردم بیشتر میشد. آنقدر فکرم ناراحت بود که گذشت زمان را فراموش کردم با نگاهی به خورشید دانستم که چند ساعت از ظهر گذشته است همانطور که از درد و ناامیدی اشک میریختم به جویبار زلالی برخوردم که آب گوارایی داشت کمی

بالا تر درخت بلوطی با سایه چتر مانندش خود نمایی میکرد به آن نزدیک شدم و به آرامی در کنارش نشستم در همان حا چند مشت از آب خنک آن جوی را خوردم و مثنی هم بصورتم پاشیدم و پاها را آرام درون آن فرو بردم پایی که قوزکش درد میکرد بشدت ورم کرده بود با نگاهی به آن با خود گفتم حتما استخوانش شکسته است. آنقدر خسته بودم که دلم میخواست ساعتها همانجا بنشینم. محیط ساکت آن اطراف و سایه آن درخت تن خسته مرا به رخت کشید و در یک دم با برهم گذاشتن پلکهایم خواب مرا ربود. نمیدانم چه مدت در آن حال بودم که صدای وز وز زنبوری اسایش مرا گرفت با بیحالی چشمانم راب زان کردم دستم را چند بار برای دور کردن آن حشره مزاحم تکان دادم. ناگهان نگاهم به شخصی افتاد که کمی آنطرفتر بر روی تخته سنگی نشسته بود و همراه با تبسمی مرا برانداز میکرد این همان مرد غریبه ای بود که چند ساعت قبل با او برخورد کرده بودم. وقتی نگاه خیره و متعجب مرا بخود دید همراه با لبخندی گفت: خسته نباشید پیداست خیلی کمبود خواب داشتی چون حدودا دو ساعت است که در خوابی خوب شد که آن پشه مزاحم سر رسید والا معلوم نبود تا کی باید اینجا به اناظر بنشینم. با شرم و حیرت زیاد گفتم: وای... تمام این مدت اینجا نشسته بودی و مرا تماشا میکردی؟ در پس این کلام نگاهی به ظاهر خود انداختم لباشم تا زانو بالا رفته بود با شتاب پاهایم را از آب بیرون کشیدم و آنها را زیر لباس پنهان کردم با نگاه شیطننت آمیزی گفتم: نگران نباش من به پاهایت نگاه نکردم چهره ات در خواب خیلی خوش نما تر از پاهایت بود بخصوص آن پای ورم کرده خیلی بد شکل شده است.

به تندی گفتم: کسی از شما نخواست در مورد پاهایم نظر بدهید.

همانطور که بمن نزدیک میشد گفت: هنوز هم نیش زبان داری؟

در همان دستش را بسویم دراز کرد و گفت: بهتر است دیگر معطل نکنی تا چند ساعت دیگر خورشید غروب میکند ممکن است خانواده ات دلوایس بشوند. دستی را که بسویم دراز شده بود نادیده گرفتم و سعی در برخاستن داشتم پام چنان بدر آمد که بی اراده گفتم آخ و بسوی آن خم شدم. دیگر به هیچ عنوان نمیتوانستم بر روی آن پا بیایم و تلو تلو خوران نزدیک بود با سر بدرون جوی پرتاب شوم که دست پر قدرت و مردانه او مرا نگاه داشت یک دشت را محکم بدور کمرم حلقه کرده و همانطور که مرا بسوی اسبش میبرد گفت: به نظر من تو از اسب هم چموشتری. سپس با یک حرکت مرا از زمین کند و بر روی زین اسب نشانده فکر کردم خودش میخواهد بر ترک من سوار شود مانده بودم چه بگویم که گفت: منم بر اسب چموش تو سوار میشوم با تعجب گفتم: طوفان؟ همانطور که به سمت پایین جویبار میرفت گفت اسمش طوفان است که طوفان بپا میکند. و من از اینکه اسب هم پیدا شده بود خوشحال شدم. همانطور که به آرامی شروع به تاخت کرد پرسید: راستی در محله شما شکسته بند پیدا میشود؟ در پاسخ گفتم: نه برای اینکار اهالی به ده بالا میروند. گفتم: من شکسته بندی سراغ دارم که

چادرش از ده بالا نزدیکتر است اول نزد او میرویم تا نگاهی به پایت بندازد سپس به چادر هایتان میرویم. با هراس نظری بسویش انداختم متوجه نگاهم شد و گفت: نترس رفت و برگشتش یک ساعت بیشتر بطول نمی انجامد. بعد از آن سرعت را بیشتر کردیم و به تاخت بسوی پیرمردی رفتیم که حرفه اش شکسته بندی بود. هنگامی که به چادر او نزدیک شدیم سرگرم بستن ساعد دست کودکی بود. همراه به محض ورود به چادر یا الله گفت پیرمرد با نگاهی به او چهره اش با لبخندی از هم باز شد و گفت: الله یار شما سهراب خان چه عجب از این طرفها راه گم کردی؟ آن مرد که حالا میدانستم سهراب نام دارد در پاسخ گفت: اختیار دارید مثتی ما که همیشه جز مزاحمت چیزی برای شما نداشتیم حالا هم یک بیمار برایتان آورده ام. پیرمرد که کار کودک را پایان رسانده بود نگاهی بمن که هنوز بر روی اسب جلوی چادرش قرار داشتم و گفتم: از اهالی این محل نیست؟ سهراب گفت: نه در راه پیدایش کردم از اسب زمین خورده و مثل اینکه قوزک پایش عیب برداشته.

پیرمرد از میان چادرش بیرون آمد و در حالیکه بمن نزدیک میشد پایم را بادقت بررسی کرد و گفت: بلندش کن و بداخل چادر بیاورش قوزک پایش در رفته باید آنرا جا بیندازم. سهراب مرا از اسب پایین آورد و بر روی دست تا درون چادر پیش برد و در آنجا بر روی تخت چوبی نشاند.

پیرمرد ظرفی را پر از آب گرم کرد سپس پایم را درن آن گذاشت و به آرامی شروع به مالش کرد با هر مالش او مثل اینکه نیشتری بر بدن من فرو میکردند. سهراب در کنارم ایستاده بود و حرکات پیرمرد را زیر نظر داشت. همانطور که درد میکشیدم نگاهم بسوی او چرخید در آن لحظه فکر میکردم که تنها تکیه گاه من اوست چهره اش در هم و نگاهش نگران بود. هنگامیکه متوجه من شد به نرمی گفت: کمی تامل کن زود تمام میشود. اما من گمان میکردم که آن درد هرگز به پایان نخواهد رسید. با اولین فشار انگشت آن پیرمرد فریاد من بهوا بلند شد با التماس از او خواستم پایم را رها کند و با حرکتی که بخود میدادم مانع از اقدام او میشدم در همان حال نگاهی بسوی همراهم کرد و گفت: بهتر است او را محکم نگه داری در غیر اینصورت نمیتوانم پایش را جا بیندازم. سهراب در کنارم نشست و یکدست را بدور شانه ام انداخت و بادستدیگر هوای دستهایم را داشت. در آن میان بنرمی دلداریم میداد و خواهش میکرد که تحمل کنم. اما گوش من بدهکار آن خواهشها نبود آنچنان فریاد میزدم که صدایم تا دوردستها میرفت. سهراب برای جلوگیری از داد و فریاد دستش را بدهانم نزدیک کرد و سعی در ساکت کردنم داشت. اینبار به جای فریاد شروع به گاز گرفتن دست او کردم با فشار هر درد گوشه ای از دست او را بدنان میگریتم در این گیر و دار بدنال درد شدیدی در آغوش سهراب از حال رفتم و دیگر هیچ نفهمیدم. لحظه ای دوباره بخود آمدم که او با پاشیدن قطرات آب سرد بر گونه ام تلاش میکرد مرا بهوش آورد هنگامی که توانستم اطرافم را تشخیص دهم پایم درون چند دستمال پیچیده شده بود و دردش خیلی کاهش یافته بود. سهراب با نگاهی به چهره ام با

خوشرویی پرسید: بهتر شدی؟ به آرامی گفتم: خیلی بهترم دیگر درد ندارم. همراه با تبسمی گفتم: مشتی همیشه دستش شفاست. با نگاهی به پیرمرد بخاطر زحماتش تشکر کردم و آماده خروج از آنجا شدم. سهراب که متوجه شتاب من برای بازگشت بود با گذاشتن وجه نقدی در زیر فرش تخت از پیرمرد تکشر کرد و مرا دوباره بر روی زین اسبش نشان داد. هنگامیکه به تاخت در آمدم با راهنمایی من بسمت چادرهامان میرفتیم هوا کم کم رو به تاریکی میرفت که دور نمای چادرهامان هویدا شد با نگاهی بسوی همراه پرسیدم: چطور بخاطر این همه زحمت از شما تشکر کنم؟ با صدای دلنشینی که به زمزمه جویبار میماند گفتم: نیازی به تشکر نیست بهترین پاداش من بهبود تو بود که نصیبم ش راستی هنوز نام ترا نمیدانم. آهسته گفتم: نامم گلرخ است. صدایش را شنیدم که گفت: الحق که گلرخی.

در حالیکه از تاثیر کلام او گرم شده بودم نگاهم به چادرها افتاد و ترس از برخورد با خانواده ام مرا گرفت. آرام گفتم: حالا با سوالهای پدر و برادرانم چه کنم؟ لبخند زنان پرسید: از آنها میترسی/ در سکوت نگاهش کردم گفتم: نگران نباش من همه چیز را برایشان توضیح میدهم. راستی بعد از آنکه پایت کاملا خوب شد اگر فرصت کردی سری به آن درخت بلوط بزن من بیشتر اوقات در آن اطراف هستم. احساس خوشی در درونم لبهیم را به لبخندی از هم گشود در همانحال گفتم: چه خوب شد که بازگشتید و مرا همراهی کردید اگر شما نمی آمدید من حالا غذای گرگها شده بودم. گفتم: من شکم آن گرگ را پاره می‌کرم که قصد خوردن تو را داشت. صدای سگهای محل از کنار چادرها بگوش رسید و بدنبال آن چند نفر از میان چادرمان سراسیمه بیرون آمدند و با مشاهده من بسویمان دویدند. وقتی در نزدیکی چادرها ایستادیم پدرم خشمگین جلو آمد و پرسید: چه شده تا بحال کجا بودی؟ سهراب پادرمیانی کرد و گفت: اول جایی برای این دختر آماده کنید تا بخوابد تازه پایش را جا انداخته اند و بعد من همه چیز را برایتان شرح میدهم. مادر با عجله رختخوابی در گوشه ای از چادر برایم آماده کرد پدر توان بلند کردن مرا نداشت از برادرهایم هم خبری نبود گویا آنها در پی جستجوی من به صحرا رفته و هنوز بازنگشته بودند. در آن میان سهراب به ناچار مرا روی دست بلند کرد و به دروازه چادر برد و در جایم خواباند سپس خود بیرون رفت و با پدر سرگرم گفتگو شد در پایان صحبتهای او صدای پدر را شنیدیم که از او تشکر میکرد و چند بار تعارف کرد که شام نزد ما بماند اما سهراب دعوت او را رد کرد و در پی خدانگهداری سوار بر اسبش با تاخت از آنجا دور شد. تا ۳ روز بعد درد پایم بکلی شفا یافته بود و من بدنبال بهانه ای مگشتم که سری به درخت بلوط بزنم در این چند روز آنقدر ساکت و دلگیر بودم که همه از رفتار من متعجب بودند. مادر یکبار در میان صحبتهایش گفت: مثل اینکه این زمسن خوزدن آنقدرها هم بی خاصیت نبوده میبینم که این ضربه ترا عاقل کرده باید از طوفان ممنون باشم. پس از بهبود درد پایم خیلی افسرده و بی حوصله بودم چرا که در تمام مدت مادر مرا میپایید تا

از نظرش دور نشوم لز طرفی قاصدی از شهر خبر آورد که عمویم با خانواده اش هفته بعد برای بردنم خواهند آمد. این خبر مرا بیش از پیش افسرده کرد آنقدر که روزها در گوشه ای مینشستم و ساعتها حرکتی نمیکردم. یکبار که مادر متوجه افسردگی من شده بود پیشنهاد کرد که از سرچشمه کمی آب بیاورم با خوشحالی ظرفی را برداشتم و بجای مسیر چشمه راه درخت بلوط را در پیش گرفتم. وقتی به آنجا رسیدم خستگی راه در تنم ماند چون هیچکس آنجا نبود. لحظه ای در زیر سایه آن درخت استراحت کردم پس از گذشت دقایقی تصمیم گرفتم راه آمده را باز گردم چرا که میترسیدم غیبتم طولانی شود و مادر را نگران کند. مثنی از آب گوارای جوی را با ولع خوردم لحظه ای به گذر آن نگاه کردم ظرف را برداشتم و براه افتادم. هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای سمهای اسبی که بسرعت نزدیک میشد توجهم را جلب کرد. اسب در جلوی پایم توقف کرد و سوارش خوشحال و خندان پرسید: منتظرت گذاشتم؟ گفتم: چرا فکر میکنید که منتظر شما بودم؟ از اسب پایین آمد روبرویم قرار گرفت و پرسید: گر برای دیدن من اینجا نیامدی پس برای چه آمدی؟ بدون فکر گفتم آمده بودم ظرفی آب ببرم. در حالیکه لبها و چشمهایش با هم میخندید گفت: پس چرا میخواستی با ظرف خالی برگردی؟ گفتم: برای آنکه پشیمان شدم وقتی آب جوی را چشیدم فهمیدم که آب چشمه خودمان گواراتر از اینست.

همراه با نگاه جذابش گفت: پس لازم شد منم از آب چشمه شما بنوشم اشکالی ندارد اگر تا کنار چشمه همراهت باشم؟ گفتم: از قضا خوشحال هم میشوم چون طی کردن این راه به تنهایی حوصله ام را سر میبرد. افسار اسبش را در دست گرفت و کنار من راه افتاد در همانحل پرسید: راستی پایت چطور است؟ در پاسخ گفتم: به لطف زحمات شما اصلا درد ندارد دست شما چطور؟ متعجب پرسید: دست من؟ گفتم: فکر میکنم دست راستت بود. همان دست را بلند کرد با نگاهی به آن متوجه چند کبودی در گوشه های مختلفش شدم گفتم: پیداست که دندانهای تیزی دارم چون بدطوری جایشان مانده است. با نگاهی به دستش گفت: برای یاد بود بد نیست در این چند روزه هر گاه چشم به آنها میافتد به یاد تو می افتم. بی اراده گفتم: ای کاش منم یادبودی از شما داشتم تا با دیدنش یاد شما برایم زنده میشد. با بیان این کلام دلم گرفته شد و اخمهایم در هم رفت و در آن میان صدایش را شنیدم که گفت: فکر نمیکنم نیازی به یادبود باشد چون ما میتوانیم هر روز یکدیگر را زیر درخت بلوط کلاقات کنیم. با صدای گرفته ای گفتم: متاسفانه این ممکن نیست این آخرین بار است که من میتوانم شما را ببینم. با حرکتی اسبش را در جا مهار کرده و خود روبرویم ایستاد و با چهره ای نگران پرسید: منظورت چیست؟ بغض راه گلویم را گرفته بود به آرامی گفتم: بزودی از اینجا میروم برای همیشه با چهره ای رنگ پریده پرسید: قرار است عروس بشوی؟ شیار اشکی بر گونه هایم روان شده

بود مستقیم نگاهش کردم و گفتم: عروس عمویم. لحظه ای ساکت نگاهم کرد سپس با کلام یاس آلودی پرسید: به پسر عمویت علاقه داری؟ گفتم: نه ایدا. متعجب پرسید: پس چرا میخواهی با او ازدواج کنی؟ گفتم: مجبورم چون در این موارد اختیاری از خودم ندارم.

افسار اسب را بسختی در درست فشرد و با لحن ناراحتی گفت: لعنت به این اجبار کی میشود از این قید و بندهای اجباری خلاص بشویم؟ در پی این کلام روی از من برگرفت و همانطور که یال اسبش را نوازش میکرد پرسید: گلرخ اگر قلب از پسر عمویت شخص دیگری به خواستگاریت بیاید او را قبول میکنید؟ متحیر پرسیدم: منظورت چیست؟ بیتاب بسویم برگشت و با نگاه مستقیمی گفت: منظور مرا خوب میفهمی حالا بگو ببینم قبول میکنی یا نه؟ از تاثیر کلامش طیش قلبم تندتر شد با آنحال گفتم: باز هم باید بگویم که من اختیار دار نیستم همه چیز بسته به نظر پدرم است و اوست که برای من تصمیم میگیرد. نگاه موشکافی به چشمانم دوخت و پرسید: دل تو بکدام وصلت رضا میدهد اینکه با پسر عمویت ازدواج کنی یا آنکه به همسری من در آیی؟

گونه هایم گر گرفته بود همراه با شرم گفتم: پاسخ دل مرا از نگاهم میتوانی بخوانی پس نیازی به پرسش نیست. چهره اش شکوفا شد و همانطور که بر اسبش سوار میشد گفت: زودتر آب را بردار و به چادران برگرد ضمناً مواظب خودت باش من امشب برای بردن تو به آنجا می آیم. بدنبال آن دستی برایم تکان داد و از آنجا دور شد. فاصله زیادی با چشمه نداشتم با عجله و در حالیکه در درونم آشوبی به پا بود ظرفم را از آب چشمه پر کرده و بسمت چادرها براه افتادم. هنگامیکه مادر متوجه ام شد پرسید: نکند چشمه را جای دورتری برده اند که تو تاخیر داشتی؟ در پاسخ گفتم: میان راه پایم درد گرفت مجبور شدم در گوشه ای بنشینم تا دردش آرام بگیرد بهمین خاطر دیر شد. متوجه نگاه معترضش شدم اما دیگر چیزی نگفتم. به چادر رفتم و خود را در گوشه ای سرگرم کردم تا شب آرام و قرار نداشتم نزدیک غروب قاصدی نزد پدر آمد و خبر داد شیرزاد خان بهمراه پسرش سهراب امشب به چادر ما می آیند. مادر وسایل پذیرایی را مهیا کرد و درون چادر را تمیز و مرتب نمود سپس با نگاهی بمن گفت: برو گیسوانت را شانه بزن و چارقد تازه ات را سر کن.

سفره شام را جمع کرده بودم که صدای پارس سگها خبر ورود غریبه هایی را میداد. پدر و برادرانم به استقبال تازه واردین رفتند من آهسته از کنار چادرمان به چادر دیگری که خوابگاه برادرانم بود رفتم. در آنحال شدیداً دلواپس بودم دل در سینه ام همچون پرنده ای نا آرام در تکاپو بود. بدنبال گذشت دقایقی که برای من چون قرنی گذشت مادر کنارم آمد و با نگاه موزیانه ای پرسید: میدانی که مهمانان امشب به چه منظور به چادر ما آمده اند؟ خود را به نادانی زدم و گفتم: نه نمیدانم. مادر گفت: میدانی نام آن مرد جوانی که ترا در میان راه پیدا کرده بود سهراب است؟ گفتم: وقتی پیرمرد شکسته بند او را بنام خواند دانستم که سهراب نام دارد. مادر گفت: ضمناً این را میدانی او پسر شیرزاد خان است؟ با ناباوری

گفتم: نه این را نمیدانستم. مادر گفت: شیرزاد خان و پسرش امشب به خواستگاری تو آمده اند پدرت در شرایط بدی قرار گرفته چرا که حواب منفی دادن به شیرزاد خان کار دشواریست ضمنا او قبلا قول ترا به برادرش داده است. حالا بر سر دوراهی مانده که چه کند. بسوی مادر رفتم دستش را در دست گرفتم و با التماس گفتم: مادر تصدقت بشوم من اصلا راضی نیستم به خانه عمویم در شهر بروم اگر میتوانی کاری کن که پدر از این فکر منصرف شود. رنگ او رویش پرید و گفت: دختر میدانی اگر این حرف به گوش پدرت برسد گیسوانت را خواهد برید؟ کمی به خود جرات دادم و گفتم: گیسوانم بریده شود بهتر است تا همسر یدالله خل و چل بشوم بخدا قسم اگر مرا به او بدهید در همان اولین شب خودم را میکشم. دهان مادر از تعجب باز مانده بود. و با چشمان حیرت زده نگاهم میکرد. لحظه ای بعد چادر را ترک کرد نمیدانم جقدر طول کشید اینبار چهره اش نگرانتر از پیش بود با کلام تلخی گفت: حرفهایت را با پدرت در میان گذاشتم آنچنان خشمگین شد که میخواست سراسیمه سر وقت بیاید اما با زاری و التماس مانع او شدم. پدرت گفت: اگر گلرخ نمیخواهد با این برادرزاده من وصلت کند میتواند با این غریبه ها برود اما بشرط اینکه دیگر هیچوقت نزد ما بازنگردد. دیگر هرگز نمیخواهم او را ببینم اگر این را قبول دارد میتواند با آنها برود. چشمان مادر به حالت انتظار بدهان من دوخته شد حالت بدی داشتم و بر سر دوراهی عجیبی گیر کرده بودم. چه باید میکردم؟ اگر سهراب را انتخاب میکردم باید برای همیشه از خانواده ام چشم میپوشیدم و اگر او را در میکردم باید عمری را در کنار یدالله که چشم دیدنش را نداشتم سر میکردم. سرگردان روبروی مادر ایستاده بودم و قدرت تصمیم گیری نداشتم. ناگهان خود را در آغوش او انداختم و های های گریستم و در همانحال صدایش را شنیدم که به آرامی در گوشم گفت: اگر دل به مهر سهراب بستی بفر ما نباش و بدنبال سرنوشتت برو. لحظه ای با چشمان اشک آلود نگاهش کردم سپس گونه هایش را چندین بار بوسیدم و گفتم: مادر من همراه آنها میروم ولی بدان که دلم همیشه پیش شماست.

آنشب در حضور چند تن از ریش سفیدان قوم بدون هیچ شرط و شرایطی و به نحوی کاملا ساده صیغه عقد ما را جاری کردند. مادر با عجله مقداری از وسایل شخصیم را درون بچه ای پیچید و به دستم داد یکبار دیگر او را محکم در آغوش گرفتم و اشک ریزان با او وداع کردم. برادرانم با وجود اینکه از یدالله خوششان نمی آمد هیچ کدام حاضر به روبرو شدن با من نبودند. آنگاه در دل سیاهی شب سوار بر اسب سهراب آنجا را ترک کردم و دیگر هرگز خانواده ام را ندیدم. اقوام سهراب ۳ شبانه روز را به جشن و پایکوبی پرداختند و در پایان جشن من و او را دست به دست دادند. سهراب مهربانترین و دلچسب ترین مردی بود که در تمام عمرم دیده بودم. مدت زناشویی ما فقط ۲ ماه بطول انجامید ولی این مدت کوتاه هنوز هم برایم عزیز و گرامی است.

شبی که خبر مرگش را برایم آوردند چون دیوانگان پوست صورتم را با ناخن خراشیدم و دسته دسته

موهائیم را کندم و تا سپیده صبح شیون کردم بعد از آن شب تا یک هفته در بستر بیماری بودم در شرایطی که نه چیزی میخوردم و نه حرفی میزدیم. غم مرگ سهراب بقدری برایم سنگین بود که شانه هایم یارای تحملش را نداشت اما دردناکتر از آن پچ پچ هایی بود که بعد از آن بگوش میرسید میشنیدیم که خانواده سهراب علنا مسبب مرگ او را خانواده من میدانستند و رفتارشان روز بروز با من خصمانه تر میشد. خواهر سهراب که شوهر او هم در این میان کشته شده بود در یک برخورد بطرفم حمله کرد و مرا شوم خطاب کرد. در آن میان عروس بزرگ خان که از قوم و خویشهای خودشان بود بیشتر به این شایعه دامن میزد او که از لحظه ورودم بمن حسادت میکرد بهانه خوبی بدست آورده بود تا مرا از چشم همه بیاندازد. تنها کسی که در این بین هوای مرا داشت شیرزادخان پدر سهراب بود که بمن علاقه زیادی داشت اما او مرد بود و از نیش زبانهای زنها خبر نداشت. عاقبت به حدی از رفتار اطرافیانم به تنگ آمدم که یک شب به قصد خودکشی از محل آنها گریختم و از آن به بعد را هم که گفته ام حتما به یادت مانده؟

گفتم: بله مادر همه را بخاطر دارم ممنونم که همه جریان را لحظه به لحظه برایم بازگو کردید. سپس پرسیدم: مادر زادگاه من کجاست؟ و چرا هیچ از اقوامان سراغ نمیگیری؟ پاسخ داد: فکر میکنم ما برای آنها مرده باشیم و فکر میکنم بهتر است تو هم چیزی راجع به زادگاهت ندانی و علاقه ات را بهمین شهر که در آن بزرگ شدی محدود کنی.

مادر گفت: یک چیز دیگر را هم باید بدانی و آن اینکه تو خیلی شبیه به پدرت هستی حالت چشمه‌ایت ابروهای کمانیت گونه های خوش تراشت و سیاهی رنگ موهایت. همه را از او به ارث برده ای تنها تفاوت تو با او رنگ پوستت هست سهراب پوستی سبزه داشت و به سفیدی و شفافی پوست تو نبود هرگاه تو را میبینم چهره او در نظرم مجسم میشود. در همان بوسه ای از پیشانیم گرفت و گفت: خوشحالم که سهراب یادگاری اینچنین گرانبها برایم بجا گذاشت.

هفته ها از روزی که مادر برایم همه چیز را بازگو کرد گذشت. درسهای دبیرستان کمی سنگین شده و این روزها تمام وقت مرا پر میکرد. لاله کلاس سوم دبستان را میخواند گاهی اوقات برای بالا بردن نمرات او مجبور میشدم ساعاتی صرف تمرین دروس با او بکنم. مادر بر اثر کار زیاد خیلی خسته بنظر میرسید. یکبار به او گفتم: نمیشود شغل دیگری پیدا کنید حقیقتش دوست ندارم شما در منزل مردم کار کنید.

با نگاه مهربانی گفت: خود منم از اینکار خسته شده ام و بدنبال شغل دیگری هستم البته مسئله هنوز جدی نیست اما شخصی بمن قول داده در یکی از بیمارستانهای دولتی شغلی برایم دست و پا کند اگر موفق بشوم عالی خواهد بود.

با خوشحالی گفتم: مادر چرا این مطلب را زودتر با من در میان نگذاشتی؟

با خشنودی گفت: منتظر بودم تا جواب قطعی را بگیرم بعد به تو خبر بدهم.

چشمانم را بستم و با خود گفتم: یک بسته شمع نزد امامزاده که کار وارد درست بشود. صدای او را

شنیدم که پرسید: با خود چه می‌گویی؟

با لبخندی گفتم: نذر کردم که موفق بشوی.

یک هفته بعد مادر خبر داد که در یکی از بیمارستانها استخدام شده است. از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و مادر را محکم بغل گرفتم. این اولین قدم بسوی موفقیت بود. از آن پس مدت کار مادر کمتر و در آمدش بیشتر شده بود. هرچند نحوه کار او در بیمارستان تفاوت زیادی با خدمتش در منزل نداشت ولی برای او و من کار در محیط بیمارستان ارزش بالاتری داشت.

زندگی و تلاش برای گذران آن آنقدر ما را بخود مشغول کرده بود که گذشت زمان را بکلی فراموش

کردیم. با نگاهی به اندام لاله به مادر گفتم: مثل اینکه خواهرم به دوران بلوغ رسیده ببین چطوری

جلوی آینه بخود میرسد. مادر همراه با لبخندی گفت: امان از دست دخترها بمحض اینکه سر از تخم در آوردند دوران خودنمایششان آغاز میشود.

با نگاه مودبانه ای به او پرسیدم: همه دخترها؟ نگاهم را پاسخ گفت و با کلام پر مهری اضافه کرد: تو

با همه فرق داری حقیقتش در نحوه رفتار تو با اطرافیانت مانده ام نمیدانم بیاعتنایی ترا نسبت به

جوانهای اطرافت به حساب نجابتت بگذارم و یا آنرا نتیجه کبر و غرور بیش از حد بدانم دیروز خاله

هاجر میگفت: فریدون در مورد تو با او صحبت کرده و گویا از خاله خواسته تا نظر تو را در مورد

او بپرسد شنیدم که صریحا پاسخ منفی داده ای آیا لازم نبود در مورد پیشنهاد او کمی فکر کنی؟

گفتم: مادر این چه سوالیست؟ وقتی من بطور قطع میدانم که در حال حاضر خیال ازدواج ندارم ضمنا

کوچکترین کششی هم به فریدون در خود حس نمیکنم چرا باید بی جهت او را بخود امیدوار کنم.

مادر بنرمی گفت: آخر او جوان محبوب و مهربانیست و اینطور که از ظاهر امر پیداست شدیدا بتو

علاقه مند شده است درست نبود که با این صراحت غرور او را جریحه دار کنی.

گفتم: مادر مگر شما نمیبینید من در چه موقعیتی هستم؟ من در خانه ای زندگی میکنم که ۶ جوان

مجرد در آن ساکن هستند اگر بخوام بفکر غرور آنها یا امیال و آرزوهایشان باشم باید مدام در حال

گذاردن مرحم بر زخم دل این و آن باشم. فکر میکنید فقط فریدون است که آنطور با نگاه شیفته مرا

برانداز میکند؟ حقیقتش را بخواهید در اکثر آنها این حالت رادیده ام ضمنا چند مورد هم در خارج از

این خانه با اینگونه احساسات مواجه شده ام پس اگر در نحوه رفتار من باد یگران سردی مشاهده

میکنید آن را به حساب کبر و غرورم نگذارید مصلحت ایجاب میکند که من در مقابل مردهای جوان

اینگونه واکنش نشان بدهم.

مادر همراه با نگاهی دلنشین و لبخندی نمکین در پاسخ گفت: حتی نفوذ کلامت هم مانند اوست. دانستم که دوباره بیاد پدر افتاده در حالیکه به سراغ درسهایم میرفتم با تبسمی گفتم: خوشحالم که خصوصیات خوب او را به ارث بردم. سال چهارم را هم با موفقیت پشت سر گذاشتم و خوشحال از اینکه میتوانستم از آن پس بیشتر در امور کارهای منزل کمک کنم به استقبال تابستان رفتم اتاقهایی که مادر آن زندگی میکردیم دیگر مثل سابق ساده و خالی از لطف نبود طی این سالها از پس اندازی که از در آمد ماهیانه مادر کنار گذاشته بودیم لوازم ضروری را بطور نقد و اقساط تهیه کردیم و به زندگی حقیرانه مان سر و سامانی دادیم. وجود پرده های خوشرنگ کهدر جلوی پنجره آویخته بود و نمای گلدانهای متعددی که خود پرورش داده بودیم ایوان جلوی اتاق را به محیط خوش منظره و با صفایی تبدیل کرده بود همینطور دقتدر نظافت آن محیط محل زندگی ما را به کلبه ای با صفا و دوست داشتنی مبدل کرده بود.

در اواخر تیر ماه دانشجویان ساکن در آن خانه به دنبال وداعی غم انگیز خانه خاله هاجر را ترک گفتند. با رفتن آنها دو احساس متفاوت در من پا گرفت ابتدا خوشحال از اینکه آن جوانان عاقبت درس را بپایان رسانده و به کاشانه خود بازگشتند و دیگر من محبور نبودم آنقدر معذب با آنها رفتار کنم و نگران از اینکه باز هم در آینده نزدیک عده جدیدی به آن خانه می آمدند و من باید رفتار گذشته را از سر میگرفتم. یکبار قصد داشتم به مادر پیشنهاد کنم محل زندگیمان را عوض کنیم و به جایی برویم که از وجود مستاجران مجرد خبری نباشد اما حقیقتا نتوانستم خواسته ام را با مادر در میان بگذارم چرا که سالها زندگی در کنار خاله هاجر ما را شدیداً به او وابسته کرده بود و کمال بی انصافی بود اگر در این ایام کهولت او را تنها میگذاشتیم. مطمئناً من و مادر راضی به این امر نبودیم.

در سال جدید بنفشه هم به مدرسه میرفت او رادر کلاس اول دبستان لاله راب رای سال اول دبیرستان و خود را برای گذراندن سال پنجم ثبت نام کردم مادر با شوق زیاد سرگرم مهیا کردن لوازم ضروری مدرسه برای بنفشه بود با بزرگ شدن او خیلی از مشکلات ما حل شده بود در نتیجه مادر احساس آرامش بیشتری میکرد. او در حین شانه زدن موهای بنفشه گفت بهار جان من امروز کیف مناسبی برای بنفشه پیدا نکردم اگر فرصت کردی سری به مغازه های اطراف بزن ببین کیف قشنگی با قیمت مناسب پیدا میکنی. بنفشه با خوش زبانی گفت: از آن کیفهایی میخوام که روش عکس قشنگ داره.

با خوشرویی گفتم: فردا خودت را همراه میبرم که هر چه دوست داشتی برایت بخرم. روز بعد پس از انجام کارهای منزل همراه بنفشه به خیابان رفتیم. دو هفته دیگر تا باز شدن مدارس فرصت بود و مردم هر یک برای تهیه لوازم ضروری از این فروشگاه به فروشگاه بعدی سرک

میکشیدند من و بنفشه هم کیفهای زیادی را از نظر گذرانیدیم تا عاقبت کیفی که هم مورد پسند او بود و هم نظر مرا جلب کرده بود دست یافتیم. در راه بازگشت فاصله زیادی با منزل نداشتیم که صدای مردانه ای مرا خطاب قرار داد و گفت: خانم! لحظه ای به پشت سر نگاه کردم. مرد جوانی را دیدم که بنظر میرسید دنبال آدرسی میگردد زمانی که بما نزدیکتر شد گفت: میبخشید خانم من دنبال منزل خانم توکلی میگردم گویا اتاقهایش را به دانشجویان اجاره میدهد شما او را میشناسید؟
گفتم: بله لطفا دنبال من بیایید تا منزل او را نشانتان بدهم. بنفشه با کلام کودکانه ای پرسید: بهار این آقا میخواد بیاد همسایه ما بشه؟

با دست به او اشاره کردم که ساکت باشد در همانحال وارد منزل شدم و خطاب به آن مرد گفتم: همینجا باشید تا خانم توکلی را خبر کنم. سپس به سراغ خاله رفتم و او را از آمدن مستاجر جدید آگاه کردم و بسمت اتاق خودمان براه افتادم لاله سرگرم آب دادن به گلدانها بود با کشاهده ما پرسید: کیف خریدید؟

بنفشه با شوق کیفش را نشان داد و گفت: ببین چه کیف قشنگی خریدم.
همانطور که وارد اتاق میشدم از لاله پرسیدم: به غذا سر زدی؟ گفت: آیش به اندازه کافی ته کشیده بود منم شعله چراغ را کم کردم.

کیف دستیم را بر روی لبه پنجره گذاشتم لاله با لبهای خندان وارد اتاق شد او عادت داشت همه افکارش را با من در میان بگذارد. با نگاهی بسویم در حالیکه به هیجان آمده بود پرسید: بهار مستاجر جدید را دیدی؟

پرسیدم: چطور مگه؟

گفت: خیلی خوش قیافه است شبیه به هنرپیشه های سینماست.

از تشبیه او به خنده افتادم اما خود را کنترل کردم و پرسیدم: تو او را از کجا دیدی؟

گفت: هنگامیکه رفتم آبپاش را از سر حوض پر کنم متوجه او شدم در حال صحبت کردن با خاله نگاهش بسوی من چرخید نمیدانی چه چشמהایی داشت.

با لحن ناصحی گفتم: لاله جان مواظب باش زیاد درگیر احساسات نشوی در حال حاضر تو فقط باید به در ست فکر کنی مطمئن باش هر چه نسبت به جنس مخالف بی تفاوت تر باشی بیشتر مورد توجه آنها هستی.

بنفشه سرگرم باز کردن زیپ کیفش در همانحال پرسید غذا نمیخوریم؟

به لاله گفتم: سفره را حاضر کن تا غذا را بیاورم. بعد از صرف غذا سرگرم جمع کردن وسایل سفره بودم که خاله هاجر شاد و سرحال وارد شد گفت: ای کاش زودتر آمده بودی تا با هم غذا میخوریم.
با لبخندی گفت: ممنون بهار جان آنجا هم که هستم مال شماست.

پرسیدم: آقایی که دنبال منزل شما میگشت اتاق میخواست؟

در پاسخ گفت: سیاوش را میگویی؟ متعجب از خاله با لبخندی پرسیدم: اسمش را از کجا میدانید؟

خنده ملیحی کرد و گفت: این یکی از شرایط اتاق کرایه دادن من است که مستاجر نام را باید حتما به

اسم کوچکشان صدا کنم در عوض از آنها هم میخواهم که مرا خاله هاجر بنامند.

حرفهای خاله همیشه مرا به نشاط می آورد در آن حال گفتم: معامله خوببست راستی این مستاجر جدید

اهل کجا بود؟ خاله گفت: اینطور که میگفت اهل شیراز ولی هنگام صحبت کردن لهجه شیرازی نداشت

خیلی هم پسر موقر و سنگینی بود از قضا او هم در مورد شما پرسید.

متعجب گفتم: در مورد ما چه چیز را میخواست بداند؟ خاله گفت: از من پرسید شما بجز دانشجویان

مستاجران دیگری هم دارید؟

گفتم: اگر منظور شما این دخترهاست آنها و مادرشان جز اقوام من بحساب می آیند و سالهاست که در

اینجا زندگی میکنند. دوباره پرسید: جز اینها مستاجر دیگری نداری؟ گفتم: دو اتاق دیگر توسط ۴ دانشجو

از دو هفته پیش کرایه شده است فقط یک اتاق خالی داشتم که آنهم نصیب شما شد اینبار گفت میبخشید

که کنجاوی میکنم ولی شما حتما میدانید مه در محیطی که افراد متفرقه ای سکن باشند انسان

نمیتواند آن آرامش لازم را برای درس خواندن پیدا کند.

اما وقتی همه دانشجو هستند هر کس سرگرم درس خود است و مزاحمتی برای دیگری تولید

نمیکند. گفتم: خاطر جمع باش در این منزل هیچکس مزاحم دیگری نمیشود ضمنا گلرخ و دخترانش

انقدر با محبتند که همه دانشجویان ساکن این منزل پس از اتمام دوره با ناراحتی از آنها جدا میشوند.

با صدای زنگ در لاله برای باز کردن آن به حیاط رفت پس از چند لحظه مادر خسته از در وارد شد

پس از احوال پرسی با خاله و تک تک ما برای شست و شوی دست و روی به حیاط رفت تا آمدنش

سفره غذایی را حاضر کردم موقع صرف غذا با اصرار خاله را وادار کرد که چند لقمه با او هم غذا

شود در همانحال با هم سرگرم گفتگو شدند.

باز شدن مدارس همیشه برای من خوشحال کننده بود. چرا که هم به درسها علاقه مند بودم و هم از

دیدن دوباره دوستان خوشحال میشدم. خاله این روزها شدیداً گرفتار بود چرا که همه دانشجویان

مسئولیت تهیه غذا را به او محول کرده بودند این بود که تمام وقت او صرف مهیا کردن غذا برای

آنها میشد.

در سال جدید با شدت و علاقه بیشتری به درسهایم پرداختم در صورت قبولی فقط یکسال دیگر به

پایان دوره دبیرستان میماند و از آن پس میتوانستم با پیدا کردن شغلی از مادر بخواهم دست از کار

بکشد و در منزل استراحت کند. تارهای سپیدی که در بین موهایش برق میزد و چینهای عمیقی که در

گوشه چشمانش نمودار گشته بود خبر از خستگی و شکستگی زود رس او میداد. بیچاره مادر جوانی

را پشت سر گذاشت بی آنکه لذتی از آن برده باشد. از درون اتاق او را برانداز کردم در کنار خاله بر روی ایوان سرگرم پاک کردن توده ای سبزی بود با خود گفتم: بهتر است انجام تکالیف را برای شب بگذارم و فعلا به آنها کمک کنم خاله هاجر لبخند زنان گفت: چه عجب درسها بتو فرصت دادند لحظه ای از اتاق خارج بشوی.

گفتم: دلم نیامد شما را با اینهمه سبزی تنها بگذارم برای همین انجام درسها را به بعد موکول کردم. گفت: پس حالا که آمدی قبل از آکه آب دستت را آلوده کنی آب سماور جوش است بیزحمت آن چای را دم کن و همراه با سینی استکانها بیاور اینجا. در حین بردن سینی چای پاندول پر سر و صدای ساعت دیواری خاله پنج ضربه را نواخت همراه آنها سرگرم پاک کردن سبزیها شدم. هنوز دقایقی از آمدنم به حیاط نگذشته بود که سر و کله بعضی از مستاجران به بهانه های مختلف پیدا شد. هر یک از آنها با ادای سلامی عرض اداب کردند. خاله با خوشرویی پرسید: چایی میخورید؟ گویا منتظر این تعارف بودند با خوشحالی و به ردیف به روی لبه ایوان نشستند خاله با نگاهی بمن همراه با تبسمی گفت: بهار جان زحمتش را میکشی؟ ناچار از جا برخاستم و پس از شستن دستها به تعداد نفرات چای ریختم. بهنگام پذیرایی متوجه در مقابلم شدم که به آرامی باز شد و سیاوش با چهره ای خواب آلود از آنجا بیرون آمد بمحض مشاهده حاضرین موهایش را با دست مرتب کرد و سلام گفت و خاله با لحن خوشایندی گفت: سیاوش خان بفرما چای تازه دم. او هم پس از شستن دست و رو به جمع پیوست. سرگرم گذاشتن چای جلوی مادر و خاله بودم خاله گفت: بهار جان یک استکان هم برای سیاوش بگذار چایی را که برای خود ریخته بودم جلوی او گذاشتم به آرامی تشکر کرد. استکانها را لب حوض میشستم که زنگ به در صدا در آمد. به آنسو رفتم و در را گشودم مرد جوانی که ریش خوش حالتی داشت همراه با تبسم سلام گفت پس از پاسخش پرسیدم: امری داشتید؟ همانطور که کنجکاوانه مرا زیر نظر داشت پرسید خانم توکلی منزل هستند؟

در پاسخ گفتم: بله بفرمایید داخل همینجا روی ایوان نشسته اند.

در حال وارد شدن پرسید: ببخشید شما بهار خانم هستید؟

متعجب گفتم: بله... اما شما مرا از کجا میشناسید؟

لبهایش به لبخندی از هم باز شد و گفت: حق دارید مرا نشناسید چرا که سالها از آخرین دیدار ما میگذرد. در حین بیان این جمله به ایوان نزدیک شد و با کلام مهربانی گفت: سلام بر همگی پاسخ سلامش بلند و همگانی بود. خاله هاجر لحظه ای او را با حیرت برانداز کرد سپس در حالیکه از جا بر میخاست با خوشحالی گفت: ناصر جان این تویی چقدر عوض شدی؟ نگاه دوباره بسوی مرد تازه وارد چرخید متحیر با خود گفتم ناصر؟ مهمان تازه وارد پس از احوالپرسی گرم و نرمی با خاله و مادر با یک یک دانشجویان دست داد بدنبال آن با نگاه قهر آمیزی بسویم گفت: ای بیوفا به این زودی

قیافه مرا فراموش کردید؟

همراه با لبخندی گفتم: خواهش میکنم از من دلگیر نباشید بقول خودتان سالها از آن زمان میگذرد اگر اشتباه نکردم باشم بهنگام پایان درس شما من ده یازده سال بیشتر نداشتم.

بر روی ایوان کنار بقیه حاضرین نشست و گفت: اما با آنکه شما خیلی بزرگتر و زیباتر شده اید من باز هم شما را شناختم.

با شرم گفتم: این بخاطر لطف شماست.

همانطور که مستقیم نگاهم میکرد گفت: باور کن طی این چند سال هیچگاه خاطره خاطره آخرین روز را فراموش نکردم بخاطر داری چطور برای رفتن ما گریه میکردید آنروز در تمام مدت که در راه بودم چهره اشک آلود شما از نظرم دور نمیشد.

از یاد آوری این خاطرات در حضور دیگران شدیداً خجالت میکشیدم ناصر خطاب به خاله گفتم: خاله

هاجر بهار خانم بهنگام رفتن دانشجویان بعدی هم همانطور بیتابی میکرد؟ خاله با لحن بامزه ای گفت: نه ناصر جان حقیقتش را بخواهی پس از رفتن شما اخلاق بهار بکلی تغییر کرد. او در مقابل مستاجران بعدی آنقدر بی اعتنا بود که همه آنها از دستش معترض بودند امروز هم اگر میبینی در جمع ماست از عجایب است. مادر به دفاع از من گفت: بهار تقصیر ندارد او شدیداً سرگرم درسها و امور خانه است پس دیگر وقتی باقی نمیماند که به معاشرت با دیگران بگذراند.

ناصر پرسید: راستی امسال کلاس چندم را میخوانید؟

همانطور که سینی محتوی چای را جلوی من میگذاشتن گفتم شما که حافظه خوبی دارید پس حدس بزنید.

همراه با نگاه نافذی گفت: قاعدتاً کلاس پنجم دبیرستان هستید اینطور نیست؟

خندان گفتم: مثل همیشه باهوش هستید.

خاله گفت: خوب ناصر جان در مورد خودت بگو سرگرم چه کاری هستی؟

ناصر گفت: بعد از لیسانس در یک شرکت ساختمانی مشغول هستم شغل خوبیست و درآمدش هم به حد کفایت اتفاقاً از طرف شرکت مامور شدم که برای چند روز بشهر شما بیایم با خود گفتم این بهترین فرصت است که با شما دیداری داشته باشم و از احوالتان باخبر شوم راستی لاله و بنفشه کجا هستند؟ مادر گفت: لاله به کلاس تقویتی میرود بنفشه هم هنوز از خواب بعدازظهر بیدار نشده است.

خاله هاجر دوباره پرسید: ناصر جان هنوز عذب هستی یا اینکه تشکیل زندگی داده ای؟

ناصر گفت: حقیقتش خاله جان تا بحال که آنقدر سرگرم کار و تلاش بوده ام که فرصتی برای اینطور مسائل پیش نیامده است اما اگر خدا بخواهد بعد از این در فکر تشکیل زندگی هستم.

بشوخی گفتم: پس لطفاً کارت دعوت ما را فراموش نکنید.

همراه با لبخندی گفتم: اگر نباشید که مجلس لطفی ندارد.

از طرز نگاه او شرمگین شدم و نگاهم را بزیر انداختم و به بهانه سر زدن به بنفشه بسوی اتاقم رفتم. اتفاقاً بنفشه بیدار شده بود ظاهرش را مرتب کردم و او را بحیاط نزد دیگران فرستادم و خود

سرگرم درسهایم شدم ساعتی بعد مادر بوسیله بنفشه احضارم کرد. وقتی بحیاط رفتم تعدادی از دانشجویان به اتاقهایشان برگشته بودند در آن بین جز مادر خاله و نصر ساوش و دوست هم اتاقیش فرشید هنوز آنجا بودند. ناصر با مشاهده من گفت: بهار خانم با رفتن شما سردی پاییز بر مجلس ما حکم فرما شد و همه حاضرین را پراکنده کرد.

با شرم گفتم: ببخشید که محبور شدم غیبت کنم کمی از تکالیف فردا مانده بود باید آنها را انجام میدادم. با خوشرویی گفتم: خوشحالم که در مورد درسهایت کوشا هستی مادرتان میگفت معدل سال گذشته شما بالاتر از ۱۸ بوده این معدل برای سال چهارم عالیست.

همراه با تشکر گفتم: تلاش من برای موفقیت در درسها در مقابل زحمات مادر برای فراهم کردن رفاه ما خیلی بی ارزش و ناچیز است. من امیدوارم که هر چه زودتر دوره دبیرستان را به پایان برسانم و شغلی برای خود دست و پا کنم شاید به این طریق جبران زحمات او را کرده باشم.

ناصر گفت: شما واقعا دختر خوبی هستید. باید گفت دختری با این خصوصیات خیلی کم پیدا میشود. صدای زنگ در رشته کلام او را قطع کرد بنفشه در را گشود لاله بود که از کلاس بر میگشت. هنگامی که او را به ناصر معرفی کردم هیچ نشانی از آشنایی در چهره اش نمودار نشد مثل اینکه او را اصلا بخاطر نمی آورد در عوض با سیاوش و فرشید بگرمی احوالپرسی کرد. دقایقی بعد ناصر عازم رفتن بود و در مقابل اصرارهای خاله برای صرف شام عذر خواست و یاد آور شد که برای شام با یکی از همکارانش قرار دارد در حال برخاستن با نگاهی بسویم گفتم: اینطور که از ظاهر امر پیداست شما به این زودی خیال از دواج ندارید درست نمیگویم؟

لبخند زنان گفتم: در حال حاضر اصلا خیالش را ندارم اما در آینده دور اگر تصمیمی عوض شد کارت دعوت شما را فراموش نمیکنم.

لحظه ای خیره نگاهم کرد سپس بطرف سیاوش و فرشید متمایل شد. و همانطور که دستهایشان را میفشرد گفت: راستی بهار خانم سیاوش خان همینطور فرشید خان از همشهریان من هستند اگر در موارد درسی اشکالی برایتان پیش آمد میتوانید از آنها کمک بگیرید با همین دیدار کوتاه میتوانم در مورد آنها تضمین کنم که جوانان صالحی هستند.

در پی این کلام با مادر و خاله هاجر خداحافظی کرد بنفشه را بوسید و بسمت در براه افتاد. بهمراه دیگران او را تا کنار در بدرقه کردیم. قبل از خروج بسوی من بگشت و با مهربانی گفتم: آرزو میکنم آینده روشنی در پیش داشته باشید.

نمیدانم چرا در همانحال که نگاهش میکردم حلقه ای از اشک نگاهم را تار کرد همراه با تشکر متقابل برایش آرزوی موفقیت کردم.

تغییر فصل موجب شده بود که روزها از همیشه کوتاهتر بشود یکروز که کلاسهای درس بعد از ظهر تشکیل میشد بدنیاال یک ساعت اضافه درس هنگامیکه از دبیرستان بیرون آمدم هوا رو به تاریکی میرفت دی ماه بود و سردی هوا تا مغز استخوان نفوذ میکرد آنقدر شتاب داشتم که تصمیم گرفتم با وسیله نقلیه ای بمنزل برگردم. پس از دقیقه ای توقف در کنار خیابان صدای ترمز اتومبیلی در کنارم توجه مرا بخود جلب کرد با عجله نشانی مقصد را دادم. راننده با علامت سر جواب مثبت داد و در قسمت جلو را برایم باز گشود با آنکه از نشستن در قسمت جلو معذب بودم این عمل را دلیل رفتار محترمانه راننده دانستم با این فکر بر روی صندلی کنار او نشستم و اتومبیل به حرکت در آمد. لحظه ای بعد صدای موزیک را که از ضبط اتومبیلش بگوش میرسید کمی آرامتر کرد و بدنیاال یک زمینه چینی سر صحبتهای خصوصی را باز کرد از کلامش و نگاههایش بقدری ناراحت بودم که قلبم از شدت تپش بدر آمده بود هنوز به مقصد نرسیده بودم که از راننده خواستم در کناری توقف کند.

با لحن ملایمی گفت: چرا با این عجله؟ اجازه بدهید با هم دوی در شهر بزنیم بعد شما را بمنزل میرسانم.

همراه با ترس و عصبانیت گفتم: آقای محترم بهتر است برای گردش و تفریح شخص مناسبتری را انتخاب کنید من آنقدر گرفتاری دارم که دیگر وقتی برای این نوع تفریحات ندارم. همراه با لبخندی مودبانه گفت: من هلاک دخترهای ستیزه جو هستم هر قدر شما بیشتر بدخلقی کنید من بیشتر لذت میبرم.

طرز گفتارش همچون آدمهای بیمار بود. از ترس میخواستم به گریه بیفتم. دریک آن فکر عجیبی به مغزم خطور کرد دستگیره در را گرفتم و با پرخاش گفتم اگر همین الان توقف نکنید خود را به وسط خیابان پرت میکنم.

با این کلام در اتومبیل را گشودم و با عزمی جزم آماده پریدن شدم که در همان صدای ترمز شدیدش مرا از تصمیم خود منصرف کرد. با عجله پیاده شدم و در اتومبیل را محکم بهم کوبیدم با قدمهای شتابان مسیر خانه رادر پیش گرفتم. هنوز به کوچه اصلی نرسیده بودم که برق در تمامی محل قطع شد.

همیشه از تاریکی وحشت داشتم با قدمهای لرزان و قلبی که تپش تندتر از قبل شده بود بی آنکه جایی را تشخیص بدهم به پیش رفتم. صدای آن راننده مزاحم هنوز در گوشم بود یادآوری سخنان

بیربط او مرا از همه مردها متنفر میکرد. ظلمت شب هم بر ترس و تنفر من دامن زده بود. در همان حال بر سر پیچ کوچی ای که خانه مان در آن قرار داشت با شدت به شخصی برخوردیم و از ترس جیغ کوتاهی کشیدیم و بی اراده به گریه افتادم. نمیدانم چرا گمان کردم این شخص همان راننده عوضی و بیمار است. در آن میان صدای مردانه ای گفت: آرام باشید نترسید.

با لکنت گفتم: شما... کی... هستید؟

با صدای نرمی گفت: نگران نباشید بهار خانم من سیاوش هستم.

او با فاصله کمی در نزدیکی ایستاده بود خوشحال از وجود شخص آشنایی در حالیکه هنوز گریه میکردم. سیاوش خان لطفا مرا بمنزل برسانید خیلی میترسم. بجلو هدایت کرد و گفت گریه نکنید من اینجا هستم دیگر هیچ خطری شما را تهدید نمیکند تا منزل هم فاصله زیادی نداریم.

در کنارش براه افتادم و سعی کردم جلو ریزش اشکهایم را بگیرم. نمیخواستم مادر مرا با آنحال ببیند.

صدای او را شنیدم که آهسته پرسید: کسی در آه مزاحم شما شد؟

با صدای گرفته ای گفتم: یک راننده احمق اعصاب مرا خرد کرد.

با لحن ناصحی گفت: شما باید این را میدانستید که نباید سوار هر اتومبیلی بشوید.

گفتم: امروز یک کلاس فوق برنامه داشتیم موقع بازگشت بقدری عجله داشتم که توجهی به این مطلب نکردم.

به جلوی در حیاط رسیده بودیم در را با کلیدی که همراه داشت گشود و ابتدا مرا بدین راهنمایی کرد

سپس خود بدنبال آمد فضای حیاط هم تاریک بود و جز نور ضعیفی که از تک تک اتاقها به بیرون

منعکس میشد روشنایی دیگری نبود کمی که در حیاط پیش رفتیم بسوی او که در کنارم بود برگشتم و

گفتم: مزاحمت امشب مرا ببخشید... هنوز جمله ام تمام نشده بود که جانوری چهار دست و پا از میان

پاهایم گذشت. چنان وحشت کردم که همراه با جیغ پاهایم را محکم بزمین کوبیدم. در همان صدای میو

...میوی گربه ای بلند شد. داستان ساوش از طرفین مراد بر گرفت با صدای تسلی بخش

گفت: نترس... نترس آرام باش این فقط یک گربه مزاحم بود.

بر اثر انعکاس جیغ من همه مستاجرین همینطور خاله حاجز مادر و بچه ها از اتاقها بیرون

آمدند. مادر با عجله طول حیاط را پیمود و خود را بمن رساند با مشاهده او خود را در آغوشش

انداختم و های های گریستم.

همراه با نوازش موهایم با صدای نگرانی پرسید: چه شده چه اتفاقی افتاده. گریه امان نمیداد که پاسخش

را یدهم در آن میان سیاوش در مقام توضیح گفت: بهار خانم از تاریکی وحشت کرده بودند مزاحمت

یک گربه هم مزید بر علت شد.

خاله گفت: گلرخ خانم یک لیوان آب به بهار بده حتما حسابی ترسیده. فرامرز یکی از دانشجویان

همسایه فوراً لیوان آبی بدستم داد و دیگران هر کدام برای تسلاهی من جمله ای بر زیان آوردند.
لاله گفت: ای بابا گریه که ترس ندارد با این جیغی که تو کشیدی ما گمان کردیم جن دیدی.
گریه ام بند آمده بود ولی حال بدی داشتم. مادر نگران پرسید: بهار چرا اینطور میلرزی؟
به آرامی گفتم: دست خودم نیست بی اراده میلرزم.
خاله خطاب به مادر گفت: او را به اتاق ببر و یک استکان آب جوش به او بده سردی هوا و ترس موجب لرزش شده.
آنشب تا صبح حال بدی داشتم از یک طرف حرارت بدنم بالا رفته بود از طرفی لرز آرام نمیگذاشت.
صبح مادر لاله و بنفشه را به مدرسه فرستاد و نگران این بود که چطور مرا با آنحال تنها بگذارد. به او اطمینان دادم که حالم آنقدرها هم بد نیست و با خاطری آسوده روانه بیمارستانش کردم اما خود با درد گلو و سر گیجه ای که داشتم میدانستم که چندان روبراه نیستم.
ساعتی پس از رفتن مادر خاله برای عیادت من به اتاقمان آمد و گویه مادر بهنگام رفتن از او خواسته بود مواظب من باشد. ظرف شیربرنجی که همراه داشت نشان خوبی از محبت و دلسوزی او بود با آنکه تمایلی به خوردن نداشتم با اصرار خاله چند قاشق از آنرا به اجبار خوردم. لحظه ای که از اتاق خارج میشد سفارش میکرد حسابی استراحت کن و به فکر تهیه غذا نباش مهیا کردن آن با من با صدایی که با ضعف همراه بود گفتم: از که این همه باعث زحمت شما شدم شرمنده ام. خاله با مهربانی گفت: بهار جان هیچوقت فراموش نکن که تو و خواهرانت مانند بچه های واقعی من هستید پس هرگز فکر نکن که وجود شما مزاحمتی برای من تولید میکند.
خاله آنروز همراه با غذایی که برای بچه ها تهیه کرد سوپ خوشمزه ای هم برای من پخت. کمی به ظهر مانده که همراه با ظرف سوپ به اتاق آمد همانطور که با خوش زبانی سوپ را به خوردن میداد گفت: چند دقیقه پیش سیاوش را دیدم احوال ترا میپرسید وقتی شنید بیماری و در بستر خوابیدی رنگ از رویش پرید با نگرانی گفت بهتر است او را نزد پزشک ببرم گفتم: اگر تا عصر بهتر نشد همین کار را میکنیم. دوباره گفت: خاله هاجر لطفاً اگر کمی از دست من بر می آید رودربایستی نکنید با کمال میل در خدمتم. تشکر کردم و گفتم اگر مسئله ای بود حتماً شما را در جریان میگذارم.
خاله بدنبال ختم گفتارش نگاه شیطننت آمیزی به چشمانم کرد و گفت: بهار تو که هیچوقت به مستاجران من روی خوش نشان نمیدهی حالا بگو ببینم کی این سیاوش بیچاره را به تور انداختی که ما نفهمیدیم. همراه با تبسم کمرنگی گفتم: خاله جون باور کنید خود منم هنوز او را بدرستی از نزدیک ندیده ام تنها برخورد نزدیک ما دیشب بود که آنهم فقط وجودش را حس میکردم و صدایش را میشنیدم اما نه او و نه من هیچکدام نمیتوانستیم یکدیگر را ببینیم. خاله همراه با لبخند نمکینی گفت: در هر

صورت این حالی که من امروز در سیاوش دیدم یک حالت عادی نبود. بدنبال رسیدگیهای خاله و مادر پس از ۲ روز بهبود یافتم. اولین بار که پس از بیماری از منزل خارج شدم با خود عهد کردم که از آن پس جز تاکسی بر هیچ اتومبیل بیگانه ای سوار نشوم ضمناً حرفهای خاله مرا هوشیار کرد که در مقابل سیاوش رفتار محتاطانه تری داشته باشم.

هیچ باور نمیکنم که زمان اینهمه با سرعت میگذرد با خود میگویم چه خوب است که انسان متوجه گذشت زمان نیست اگر میخواستیم گذر لحظه ها ساعتها روزها و هفته ها ره بخاطر بسپاریم چقدر خسته کننده و طاقت فرسا بود. سال جدید هم از راه رسید و بهارش را پشت سر گذاشتیم تابستان این سالها را هرگز فراموش نمیکنم. هیچوقت اینهمه خوش نبوده ام. مسافرت در کنار مادر خاله هاجر و بچه ها بینهایت دلپذیر و لذت بخش بود. این اولین بار بود که در کنار خانواده ام به سفر میرفتم. وصف مناطق زیبای شمال را از دوستان شنیده بودم اما بقول معروف شنیدن کی بود مانند دیدن. خاله هاجر عمه ای داشت که در محمود آباد مازندران زندگی میکرد. آنجا در نظر من بهشت واقعی بود. محلی دنج و آرام که همه زیبایهای طبیعت را در خود داشت کوههای پوشیده از جنگل دریای شفاف و نیلگون همراه با ساحلی از شنهای نرم و آفتابی دلپذیر. عاطفه خانم (عمه خاله هاجر) زنی بسیار مهربان و مهماندوست بود. طی ۱۰ روزی که در آنجا بودیم همه نقاط دیدنی و با صفای آن اطراف را از نظر گذراندیم. خانه عاطفه خانم در محیطی پوشیده از درختان میوه قرار داشت و به سبکی محلی ساخته شده بود. شکل و شمایل زیبا و خوش منظره آن مرا بیاد عکسهای کارت پستال می انداخت درختان سیب و گیلاس در آن اطراف کاملاً بچشم میخورد. من طی چند روز اقامتم در آنجا بیشتر اوقات را به قدم زدن در ساحل شنی دریا و یا گردش در محیط سرسبز آن حوالی میگذراندم. تحت تاثیر آنهمه زیبایی یکبار به مادر گفتم: من عاشق طبیعت هستم و آرزو میکنم در آینده خانه ام در محلی باشد که همه زیبایهای طبیعت را در خود داشته باشد. لحظه ای خاموش نگاهم کرد چهره اش حالت خوش آیندی داشت چشمانش به حالتی خاص شفافتر شده بود در همان حال گفت: منم روزگاری عاشق طبیعت بودم گرچه تو تحت تاثیر زیبایهای آن منطقه قرار گرفته ای اما منم مکانی را سراغ دارم که شباهتی به اینجا ندارد اما از نظر زیبایی در نوع خود بینظیر است. اولین بار بود که مادر در مورد مکانی اینطور با حرارت صحبت میکرد. میدانستم که مقصود او زادگاهش است اما تعجبم از این بود که چرا هیچوقت مطالبی درباره آنجا بزبان نمی آورد و جز زمانی که در مورد پدر برایم سخن گفته بود دیگر هیچگاه مطالبی از بهترین دوران زندگیش بر زبان نیاورد. پس از بازگشت از سفر بود که برای سال ششم دبیرستان ثبت نام کردم میدانستم که در انتهای راه هستم پس باید همه تلاشم را بکار میگرفتم. با آمدن دانشجویان خانه دوباره رونق سابق را پیدا کرد. همسایگان مجرد ما محبت کرده نه تنها برا یخاله هاجر بلکه برای ما هم سوغاتیهای خوشمزه ای بهمراه آورده بودند. در

آن میان سیاوش محبت کرده و همراه با هدایای دیگر دستبند زیبایی که از نقره که با سنگهای فیروزه آذین شده بود و صنعت دست هنرمندان شیرازی بود بمن هدیه کرد.

البته آن را از طریق مادر برایم فرستاد. در حالیکه از طرح آن خیلی خوشم آمده بود به مادر گفتم: نباید آنرا قبول میکردید میترسم گرفتن این هدیه باعث سوء تفاهمی در بین بقیه دانشجویان بشود. مادر با کلام ملامت باری گفت: بیخود برداشت بد نکن تهیه این دستبند علت خاصی داشته است گویا سیاوش یکبار از مادر بزرگش میشنود که اگر تکه ای از فلز نقره همراه انسان باشد دیگر در تاریکی دچار ترس و دلهره نمیشود بهمین خاطر به فکر می افتد این دستبند راب رای تو سفارش بدهد شاید به این طریق ترس تو از تاریکی کاهش پیدا کند حالا متوجه شدی هیچ قصد خاصی در بین نبوده؟ گفتم: جق با توست مادر باید در یک فرصت مناسب از او بخاطر زحمتش تشکر کنم.

لاله از مشاهده هدیه ساوش اخمهایش در هم رفت با خوشرویی گفتم: لاله جان هر وقت مایل بودی میتوانی از این دستبند استفاده کنی هر چیز که من دارم متعلق به تو هم هست. با خوشحالی گفت: پس ایرادی ندارد اگر موقع کلاس رفتن آنرا بدستم کنم؟ گفتم: برای یکبار ایرادی ندارد اما بطور کلی کلاس درس جای آویختن زیور آلات نیست بیشتر در جشن و یا مهمانی از این وسایل استفاده میکنند. همانطور که دستبند را بر روی دستش امتحان میکرد گفت: خوب حالا همین یکبار برای کلاس دستم کنم بعد از این اگر خواستم به جشنی بروم آنرا از تو میگیرم. با آنکه مایل نبودم آن هدیه را از خود دور کنم ناچار آنرا بدست لاله بستم. چند روز بعد خسته از مدرسه بمنزل برگشتم در بین راه به سیاوش برخوردم ابتدا من متوجه او شدم و سلام کردم سرش را بالا آورد و در یک لحظه نگاهم به چهره او افتاد ظاهرا لاغرتر از پیش بنظر میرسید سلام را پاسخ داد همانطور که احوالش را جویا میشدم گفتم: بابت آن دستبند خیلی ممنونم واقعا زحمت کشیدید باور کنید هیچ هدیه ای مرا اینهمه خوشحال نکرده بود با کلام محزونی گفت: بله کاملا مشخص است که از داشتنش چقدر خوشحالید اگر امری نست با اجازه.

در پی این کلام از کنارم دور شد و مرا مات و مبهوت بر جا گذاشت. تا بمنزل رسیدم ۱۰۰ بار از خود پرسیدم منظور او از این لحن طعنه آمیز چه بود و چرا با من اینطور برخورد کرد. گمان کردم شاید آنرا بدست لاله دیده و بهمین خاطر دلگیر شده است این لاله چقدر بی فکر بود از آنروز که دستبند را بدستش بستم دیگر آنرا بمن پس نداد. بمحض ورود به خانه از لاله پرسیدم راستی دستبند مرا چه کردی هنوز آنرا بمن پس ندادی؟ رنگ از رویش پرید و در جستجوی آن همه اتاقها را زیر و رو کرد اما از دستبند خبری نبود حتی خودش هم نمیدانست آنرا در کجا گذاشته است از ناراحتی سوزش اشک را در چشمانم حس میکردم میخواستم دق دلم را بر سر او خالی کنم اما دلم نیامد بخاطر یک هدیه او را از خود برنجانم.

از آن پس رفتار سیاوش بطرز عجیبی با من خصمانه شد حتی در حضور دیگران نرفتش را در کردارش نشان میداد. برای مثال اگر او و بقیه مستاجرین در حیاط بودند و من برای کاری به حیاط میرفتم او بلافاصله به اتاقش میرفت و تا لحظه ای که من در حیاط بودم از آنجا خارج نمیشد. یا اگر مرا در مسیر کوچه یا خیابان میدید به نحوی رفتار میکرد گویی متوجه حضور من نشده است و بی اعتنا از کنارم میگذشت. زمستان آنسال سرمای شدیدی به همراه داشت. دی پی این سرما بود که خاله برای چند روز در بستر بیماری افتاد من و مادر هر کدام به نوبت مواظبت از او را بر عهده گرفتیم مشکل اصلی فقط آماده کردن غذای مستاجران بود این مسئولیت خود بخود بر عهده من گذاشته شد چرا که در این ایام بخاطر امتحانات دوران تعطیلات را میگذراندم و تمام وقتم را در خانه بودم. مادر برای یاری کردن من عصر هر روز مخلفات غذای روز بعد را مهیا میکرد و من فقط وظیفه پخت آنرا بعهده داشتم. مستاجران خاله آنقدر با محبت بودند که هر روز برای احوالپرسی به کنار بسترش می آمدند و ساعتی را به عیادت از او میگذرانند. در بین آنها فقط سیاوش تابحال به اتاق خاله نیامده بود یکبار در حینی که سوپ خاله را به خورد او میدادم گفتم: از سیاوش که بگذریم همه مستاجرین این دوره با محبت و مهربانند خاله با لحن آرامی گفت: سیاوش هم پسر خوبیست هر بار که یکی از آنها به دیدن می آید سلام گرم او را هم با خود می آورد. معترضانه گفتم: حتما راهش آنقدر دور است که نمیتواند خودش یک دقیقه برای احوالپرسی بیاید؟

خاله گفت: مگر خبر نداری که آن طفلک هم چند روزیست که بیمار است و در بستر خوابیده. متعجب گفتم: نه خبر نداشتم حقیقتش از دست او دلگیر بودم که چرا به عیادت شما نیامده اگر زودتر از بیماری او مطلع شده بودم از غذاهای مخصوص شما برایش میفرستادم. خاله گفت: حالا هم دیر نشده امروز از این سوپ جو مقداری برایش بفرست شاید حالش را بهتر کند. هر کدام از دانشجویان ظهر بهنگام پختن غذا ظرف خود را می آوردند و غذا را همراه با مخلفاتش تحویل میکردند. طی این چند روز که من مسئول پخش غذا بودم فرشید غذای خود و سیاوش را به یکجا میگرفت. آنروز علاوه بر سهمیه غذایشان ظرفی را پر از سوپ کردم و به فرشید گفتم: سلام مرا به سیاوش خان برسانید و بگویید این سوپ برای اوست ضمنا اضافه کنید من خبر نداشتم که ایشان بیمار هستند و گرنه هر روز برایش غذای مخصوص میفرستادم.

فرشید لبخند زنان گفت: خوش بحال سیاوش حتما از دیدن این سوپ خیلی خوشحال میشود. در تمام لحظاتی که آشپزخانه خاله را مرتب میکردم در این فکر بودم که عکس العمل سیاوش پس از مشاهده آن ظرف سوپ چه خواهد بود. ساعتی بعد فرشید ظرف را دست نخورده باز گرداند و با

چهره ای شرمنده گفت: متاسفم سیاوش از همان غذای معمولی خورد. در پی این کلام از آنجا دور شد و به اتاقش بازگشت آنقدر عصبی بودم که میخواستم ظرف را همانجا بزمین بزنم اما بجای آن با غیظ سوپ را درون ظرفشویی خالی کردم در همانحال صدای برخورد شیئی با فلز ظرفشویی توجهم را بخود جلب کرد. با انگشت درون ظرفشویی و در بین مخلفات سوپ را جستجو کردم و با کمال تعجب چشمم به دستبند زیبایی افتاد که با سنگهای فیروزه تزیین شده بود آه از نهادم بر آمد و با خود گفتم این چطور بدست او افتاده است؟

تازه فهمیدم که رفتار اخیر سیاوش از کجا سرچشمه گرفته بود و دلیل همه آن ناراحتیها چه بود. حتما لاله بدنبال یک بی احتیاطی دستبند را گوشه ای از حیاط جا گذاشته و یا از دست او افتاده و ساوش بدنبال پیدا کردن آن گمان کرده بود که من از روی عمد هدیه او را به گوشه ای انداختم. نمیدانستم چطور باید این سوءتفاهم را برطرف کنم. دستبند را تمیز شستم و در جا آنرا بدستم بستم. برای شام دوباره ظرفی از همان سوپ را بر داشتم و خودم به در اتاق آنها بردم در زدم و پس بفرمایید لای در را اندکی باز کردم و بگونه ای که دستبند دیده شود دستم را دراز کردم و سوپ را تعارف نمودم و برگشتم.

فرشید در حالیکه ظرف خالی را به آشپزخانه آورده بود همراه با لبخند زیرکانه ای گفت: بهار خانم اینبار شما بردید. حال خاله به مرور بهتر شد و دیگر مجبور نبودم بیشتر وقتم را در آشپزخانه بگذرانم. در مدتی که از بیماری سیاوش با خبر شده بودم هر بار که فرشید برای گرفتن غذا به آشپزخانه می آمد حال بیمار را جويا میشدم و ظرفی از غذایی که برای خاله مهیا کرده بودم برای او میفرستادم. از گفته های فرشید مشخص بود که سیاوش هم بهبود یافته و دیگر بحران بیماری را پشت سر گذاشته است.

در این ایام آنقدر سرگرم درس خواندن و آماده شدن برای امتحانات بودم که کمتر فرصت میکردم از اتاق خارج شوم دوست همکلاسیم فریده هم بیشتر اوقات بمنزل ما می آمد تا در فراگیری درسها از من کمک بگیرد منزل فریده یک کوچه پایینتر از کوچه ما بود او که معمولا در اغلب درسها ضعیف بود به سفارش یکی از دبیرانمان بمن سپرده شد تا در درسها یاریش کنم. یکبار پس از رفتن او متوجه شدم دفتر ریاضیش در خانه ما جا مانده است. عصر آنروز فریده برای انجام تمرینات به منزل ما آمده بود ظاهرا دفترش را هنگام بازگشت فراموش کرده بود دفتر را برداشتم و با عجله بسوی خانه آنها براه افتادم. میدانستم که الان تمام خانه را بدنبال دفترش خواهد گشت. با آنکه هوا تاریک بود اهمیتی به تاریکی ندادم و با شتاب براه افتادم. سوز سردی میوزید و اینطور که پیدا بود آسمان خیال باریدن داشت.

تا آن زمان بمنزل فریده نرفته بودم ولی از آنجایی که گاهی اوقات در بازگشت از مدرسه با او همراه

میشدم از محل خانه او اطلاع داشتم. با رسیدن به مقصد شاستی زنگ در را فشردم پس از گذشت دقایقی مرد جوانی در راب رویم گشود. بمحض مشاهده او سلام گفتم و پرسیدم: فریده منزل هستند؟ سلام را پاسخ گفت: و همانطور که با چشمان شفافش مرا مینگریست با لحن خوش ایندی گفت: بله امری داشتید؟

گفتم: این دفتر ریاضی اوست در خانه ما جا مانده بود چون ممکن است به آن نیاز پیدا کند لازم دیدم شبانه دفتر را برایش بیاورم. در همانحال دفتر را بدست او دادم. با چهره ای متبسم گفت: واقعا از لطف شما ممنونم حتما شما همان دختر خانمی هستید که مدتیست زحمت درس دادن به فریده را قبول کرده اید؟

گفتم: خواهش میکنم زحمتی نبوده امیدوارم که بتوانم به معنای واقعی برای او مثر ثمر باشم. لاف بفرمایید داخل درست نیست که شما... کلامش را قطع کردم و با عجله گفتم: خیلی ممنون باید زودتر برگردم لطفا سلام مرا به خانواده برسانید. در پی این کلام با یک خدانگهدار از آنجا دور شدم و مخاطبم را همانطور مبهوت بر جای گذاشتم. بهنگام بازگشت از لحظه ای که به درون کوچه پیچیدم صدای قدمهایی را در فاصله کمی در پشت سر خود میشنیدم ابتدا سعی کردم نسبت به آن بیتفاوت باشم اما پس از گذشت دقایقی به آن صدا حساس شدم. با خود گفتم اگر مزاحم نباشد با توقف من از کنارم خواهد گذشت. با این فکر کیف کوچک درون دستم را بزمین انداختم سپس به آرامی در پی آن بر روی زمین گشتم انتظار داشتم شخص مذکور از کنارم بگذرد اما او در محلی که ایستاده بودم توقف کرد مانند من خم شد و در آن فضای کم نور کیف را بسرعت پیدا کرد و آنرا بدستم داد و گفت: دیگری از تاریکی نمیترسید؟

جریان رعد و برق برای لحظه ای همه جا را روشن کرد و من چهره دلنشین سیاوش را در یک نظر مشاهده کردم.

در پاسخ گفتم: وجود این دستبند زیبا مانع از ترس میشود مگر بهمین منظور سفارشش را ندادید؟ گفت: بله و مثل اینکه واقعا هم مفید بوده است.

برای آنکه گم کردنش را توضیح داده و به این وسیله از او عذرخواهی کرده باشم گفتم: در همان اولین روز بدنبال تقاضای لاله دستبند را برای یکروز به امانت او سپردم و هنگامیکه میخواستم آنرا پس بگیرم در کمال تاسف دانستم که آنرا گم کرده است.

لحظه ای سکوت بین ما حکمفرما شد سپس صدایش را شنیدم که به نرمی گفت: متاسفم که با عجله در مورد شما قضاوت کردم امیدوارم مرا ببخشید.

گفتم: موجهی برای عذر خواهی نیست چرا که منم در این میان مقصر هستم و نباید هدیه زیبایم را در ابتدای امر به شخص دیگری میسپردم.

لحن گفتارش صمیمیتر شد و گفت: بعد از آن حادثه فکر نمی‌کردم دیگر در تاریکی شب از منزل خارج شوید.

گفتم: شاید اگر مجبور نمیشدم هرگز اینکار را نمی‌کردم اما باید حتما دفتر دوستم را به او میرساندم. با ادای این مطلب بسوی منزل براه افتادم او هم در کنارم براه افتاد و پرسید: حتما همان دوستی که برای درس خواندن به منزلتان می‌آید؟
متعجب گفتم: شما از کجا میدانید؟

گفت: در یک محیط کوچک خبرها زود پخش میشود ضمنا بگویم که شما مرا متحیر میکنید. پرسیدم: چرا؟

با لحن خوش ایندی در پاسخ گفتم: آخر به این جثه ظریف نمی‌آید که همه هنرها را یکجا داشته باشد. با سرخوشی گفتم: حتما قصد دارید مرا دست بیاندازید آخر من در خود هیچ هنر بخصوصی نمیبینم. به شوخی گفتم: شکسته نفسی میفرمایید چرا که وقتی شخصی بتواند در یک زمان هم محصل باشد هم معلم و هم یک آشپز خوش دست پخت باید گفت که او مجموعه ای از هنرهاست.
لبخند زنان گفتم: اگر شما از این پس مبلغ من باشید هواخواهان زیادی پیدا خواهیم کرد.
به ارامی گفتم: بدون مبلغ هم هواخواهان شما کم نیستند.

گفته اش را نشنیده گرفتم و گفتم: هوا خیلی سرد است باید عجله کنیم خصوصا که این هوا برای سلامتی تازه بدست آمده شما ضرر دارد.

همانطور که به پیش میرفتیم نگاه گذرای بسویم کرد و گفتم: حاضرم با کمال میل باز هم به استقبال بیماری بروم بشرط آنکه... کلامش هنوز پایان نرسیده بود که نگاهش به مادر افتاد او در کنار در به انتظار من ایستاده بود با مشاهده ما گفت: اگر میدانستم تنها نیستی اینهمه دلواپس نمیشدم.
با شرم گفتم: اگر سیاوش خان را می‌گویید در نیمه راه با ایشان مواجه شدم با اینهمه لزومی نداشت که دلواپس بشوید.

با آغاز سال نو بهار با تمام زیباییها یش از راه رسید. هوای بهار با عطر شکوفه های درختان و نغمه سرایی پرندگان خوش آواز و پرواز پروانه های رنگارنگ در زیر انوار جانبخش خورشید انسان را به عالم خیال میکشاند. صدای مادر مرا از عالم خیال بیرون کشید پرسید مدتیست که در این گوشه تنها نشسته ای و در عالم خود سیر میکنی چه چیز فکر ترا بخود مشغول کرده است. گفتم: چیز مهمی نبود برای سرگرمی سعی کردم لحظه ای جای پروانه باشم و از دریچه چشم او همه جا را تماشا کنم. مادر نگاه مهربانش را به چهره ام دوخت و پرسید: خوب از دیدگاه او این اطراف چطور بود؟

گفتم: همه چیز زیبا و قشنگ بود اما من دیدگاه انسانی را ترجیح میدهم. در پاسخ گفت: خوشحالم که به این نتیجه رسیدی چرا که هیچگاه در قالب شخصی با شیئی و یا جانوری رفتن خوش آیند نخواهد بود چه خوب است که انسان از هر چه هست راضی باشد و بجای نفی این وجود سعی در تکامل آن داشته باشد. صحبت‌های مادر مرا بیاد درس علوم طبیعی و سخنرانی‌های دبیرمان می انداخت. در آن بین صدای زنگ در مانع از ادامه گفتگوی ما شد. با قرمهای سنگینی به آن سو رفتم بهنگام گذشتن از طول حیاط چشمم به درهای بسته اتاقها افتاد همه مستاجرین تعطیلات عید را به دیدار خانواده های خود رفته بودند.

با بی حوصلگی در را گشودم و فریده را با چهره ای متبسم و شاخه گلی در دست به انتظار دیدم. بدنبال یک احوالپرسی گرم تبریکات عید هم میانمان رد و بدل شد در همان حال او را بدرون دعوت کردم اشاره ای به ایوان جلوی اتاق کرد و گفت: اینجا خیلی باصفاست ترجیح میدهم بجای اتاق همینجا بنشینم. خوشحال از این پیشنهاد فرش گستردم و هر دو بر روی آن سرگرم گفتگو شدیم. مادر با سینی چای به کنار ما آمد و با فریده حال و احوال کرد. فریده که بنظر میرسید از موضوعی خوشحال است خطاب به مادر گفت: مادرم مرا فرستاد که برای پس فردا شب از شما وقت ملاقات بگیرم خانواده ام میخواهند برای تشکر از زحمات بهار برای ۵شنبه شب مزاحم شما بشوند. مادر با خوشرویی گفت: مایه افتخار ماست که با خانواده شما آشنا بشویم به مادرتان بگویید منتظر آنها هستیم. پس از رفتن مادر صحبت‌های خصوصی ما دوباره گل کرد از فریده پرسیدم: در این چند روز تعطیلی به جایی نرفتید؟ گفت: حقیقتش آنقدر کمبود خواب داشتم که بیشتر این ۱۰ روز را در خواب گذراندم و اصلا چیزی از تعطیلات عید نفهمیدم. گفتم: در عوض برای امتحانات قبراق و سرحال خواهی بود و آنگاه میبینی که هیچ رنجی بی پاداش نمیماند.

لاله ظرف شیرینی را جلوی فریده گذاشت و گفت: بهار حالا که کسی در خانه نیست بیا با فریده کمی توپ بازی کنیم. همراه با نگاهی نظر فریده را جویا شدم ظاهرا او هم بدش نمی آمد کمی سرگرم بشود. ۳ تایی در حیاط مشغول بازی شدیم مادر و خاله هم بر روی ایوان به تماشا نشسته بودند. بنفشه در آن میان نخودی بود و هر وقت توپ در نقطه دورتری می افتاد آنرا برایمان می آورد. بازی ما را حسابی گرم کرده بود از دست گرما موهایم را در بالای سر جمع کردم و همیانطور به حالت ژولیده چند گیره میان آنها فرو بردم و دوباره به بازی پرداختم. سرگرم باز بیودیم که ضربه دست فریده توپ را از بالای دیوار به درون کوچه فرستاد بنفشه دان دوان به کوچه رفته تا توپ را بیاورد اما بازگشت او با تاخیر همراه شد بسوی درگاه حیاط رفتم تا ببینم علت تاخیر او چیست که درست در میان درگاه با شخصی سینه به سینه شدم که خیال داشت بدرون بیاید عینک آفتابیش را از چشم گرفت و با نگاه

مشتاقی گفت: سلام. سلامش را پاسخ گفتم و اضافه کردم خوش آمدید اما چطور شد که به این زودی برگشتید فکر میکردم ۳ یا ۴ روز دیگر برمیگردید؟ با کلام خوش آیندی گفت: اگر از آمدنم دلخورید برگردم؟

با لبخندی شرم آگین گفتم: اختیار دارید اتفاقا جای خالیتان در این چند روز خیلی پیدا بود. در حین بیان این جمله خود را به عقب کشیدم که او بتواند داخل شود. همانطور که وادر حیاط میشد به آرامی گفت: پس ای کاش زودتر برمیگشتم. زمانی که نگاهش به حاضرین در حیاط افتاد با تک تک آنها احوالپرسی کرد. خاله که از دیدار سیاوش شاد شده بود تعارف کرد که او هم بر روی ایوان کنار آنها بنشیند. فریده در حضور سیاوش معذب بنظر میرسید از این رو عازم رفتن شد. او را تا کنار در بدرقه کردم و یاد آور شدم که در شب موعود منتظر آنها نستیم. هنگامیکه نزد دیگران بازگشتم سیاوش گفت: مثل اینکه مزاحم بازیتان شدم؟

بر روی لبه حوض نشستم و گفتم: اتفاقا به موقع رسیدید چون دیگر حسابی خسته شده بودیم. مادر چای را همراه با ظرف شیرینی جلوی او گذاشت و همانطور که از مادر تشکر میکرد بنفشه را در آغوش کشید و بوسید و از درون ساکش بسته کادوپیچ بزرگی را بیرون آورد و بدست او داد بنفشه با شوق و هیجان آنرا گشود درونش عروسک زیبایی با موهای طلایی رنگ بود که بنفشه را بینهایت شاد کرد.

مادر گفت: سیاوش خان نباید خود را اینطور به زحمت می انداختید با اینکار ما را شرمنده کردید. سیاوش با فروتنی در حالیکه بسته های دیگری را از ساک بیرون می آورد گفت: این من هستم که شرمنده ام چرا که هیچ تجربه ای در مورد خرید برای خانمها نداشتم به هر صورت این هدایای ناقابل را برسم یاد بود بشما تقدیم میکنم و امیدوارم که بپذیرید.

سیاوش هیچکس را از قلم نینداخته بود و برای هر کس مناسب با سنش هدیه هایی آورده بود هدیه کوچک من شیشه عطر زیبایی بود که عطر دل انگیزش مشام را نوازش میداد. هوس کردم محبت او را با عملی متقابل جبران کنم با این فکر فوراً به اتاق رفتم و تابلوی مدور کوچکی را که هفته ها بر رویش زحمت کشیده بودم و با هنر سوزن دوزی نقش مینیاتور زیبایی را به تصویر در آورده بود در زورق خوشرنگی پیچیده و از طریق مادر آنرا به سیاوش هدیه کردم.

لحظه ای که آنرا گرفت نگاهش شادی و شرم را یکجا در خود داشت همراه با تشکر آنرا در حضور دیگران باز کرد. با مشاهده تابلو چشمانش برقی زد و با نگاه به ماد رگفت: این تابلو واقعا زیباست. مادر با لبخند رضایتی گفت: این هنر دست بهار است میدانم که مدتها وقت صرف تهیه آن کرد. نگاه سیاوش بسوی من برگشت در همان حال گفت: من نمیتوانم این هدیه گرانبها را از شما بپذیرم چون خود را لایق اینهمه محبت نمیبینم.

بنرمی گفتم:اولا این تابلو در مقابل محبت‌های شما اصلا بهایی ندارد ثانيا این را به آن خاطر به شما تقدیم کردم که هر وقت برای همیشه ما را ترک کردید با مشاهده آن به یاد دوستان گذشته خود بیفتید و خاطره زندگی در این خانه برایتان تداعی شود.

کلامش بطرز خوش ایند تغییر کرد و به تقلید از من گفت:اولا برای ان هدیه ارزنده واقعا متشکرم ضمنا خاطره زندگی در اینجا هرگز از ذهن من بیرون نخواهد رفت که برای یاد آوریش نیاز به نشانی باشد.

آتشب برای شام از خاله و ساوش هم دعوت کردیم که با ما هم غذا باشند.شام آمشب در محیطی گرم و صمیمی بسیار گوارا و لذیذ جلوه کرد.

۵شنبه از صبح مادر ب فکر تهیه وسایل لازم برای پذیرایی از مهمانان بود منم به نوبه خود وظیفه نظافت اتاقها و حیاط را بر عهده گرفتم.هنگامیکه سرگرم جابجا کردن گلدانهای ایوان بودم متوجه سیاوش شدم که بنفشه را حرف گرفته بود از او سوالاتی میکرد بنفشه هم با کلام کودکانه به همه سوالات پاسخ میداد.بدنبال اینکار کار مادر با نگاهی به ظاخرم گفت برای امشب پیراهن آبی رنگت را بپوش زیبایی اندامت را دو چندان میکند.

به سفارش مادر عمل کردم و با نگاهی در آینه احساس رضایت در نگاهم هویدا بود.ساعت ۸شب بود که زنگ در بصدا در آمد .مادر خود به استقبال مهمانان رفت .منم بر روی ایوان انتظار آنها را میکشیدم خانواده فریده عبارت بودند از پدر و مادر و همان جوانی که قبلا با او مواجه شده بودم.عجیب اینجا بود که آن مرد دسته گل زیبایی را با خود حمل میکرد نفهمیدم منظور از همراه داشتن گل چه بود ولی در هر صورت با آنها به کرمی برخورد کردم و دسته گل را که بسویم تعارف شده بود با تشکر گرفتم.مادر از قبل به خاله سپرده بود که در جمع آتشب حضور داشته باشد.لحظاتی بعد از ورود مهمانان خاله هم با چادر خوشرنگ و تازه اش به جمع ما پیوست از قضا او خانواده آقای ملکی را دورادور میشناخت و خیلی زود با آنها صمیمی شد .دقایقی به گفت و شنودهای عادی گذشت در آن میان سرگرم پذیرایی بودم که چند متوجه نگاههای خریدارانه مادر فریده بخود شدم رفتار برادر فریده هم که علیرضا نام داشت عادی نبود هر بار که برای پذیرایی به سمت او میرفتم رنگ برنگ میشد و همراه با تبسمی به آرامی تشکر میکرد در همان حال صدای خانم ملکی را شنیدم که با کلام پر مهری گفت:باور کنید در این مدت فریده هر بار به منزل باز میگشت بقدری از خوبی و محاسن شما برایم تعریف میکرد که ندیده شیفته شما شدم.

مادر در پاسخ گفت:این از لطف شما و فریده جان است.

خانم ملکی اینبار همراه با لبخند ملیحی گفت:علیرضا هم فقط یکبار بهار خانم را جلوی منزل زیارت کرد اما از آتشب به بعد مدام ورد زبانش تعریف از اخلاق و رفتار اوست.

از شرم سرم را بزری انداختم و به بهانه ای آرام به اتاق بغلی رفتم. و از آجا صدای مادر را شنیدم که متقابلا تشکر میکرد. آقای ملکی همراه با چند تک سرفه کوتاه خطاب به همسرش گفت: بر هیچکس پوشیده نیست که بهار خانم یک تکه حواهر است بخصوص حالا که از نزدیک با او آشنا شدیم فهمیدیم که آنهمه تعریفهای فریده بی علت نبوده پس اگر اجازه بفرمایید من لب کلام را مطرح کنم و غرض از مزاحمت امشب را عنوان کنم.

مادر با خوشرویی گفت: اختیار دارید حاج آقا بفرمایید. لحظه ای بعد صدای آقای ملکی را شنیدم که خطاب به مادر گفت: حقیقتش مدتیست که ما در پی دختر نجیب و اصیلی میگردیم که بتواند شریک زندگی خوبی برای پسرمان باشد اتفاقا در این اواخر بقدری صحبت دختر خانم شما در بین خانواده ما مطرح بوده که همه ما به او علاقه پیدا کردیم و همین امر موجب شد که امشب حضورا خدمت برسیم و این موضوع را مطرح کنیم از طرفی علیرضا هم گرچه ما نباید تعریفش را کنیم ولی بطور کلی جوان سربراهیست فوق دیپلم حسابداریش را گرفته و در حال حاضر با درآمد خوبی در یک شرکت مشغول به کار است. ضمنا باید اضافه کنم که خوشبختانه جوان سالمیست و از همه آلودگیها و اعتیادها بدور من جز او دو پسر دیگر هم دارم و طی عمری که گذرانده ام همه تلاش این بوده که انسانهای سالمی را به اجتماع تحویل بدهم و همه افتخارم به سلامت جسم و فکر آنهاست نه چیز دیگر. حالا این شما و اینهم علیرضا اگر او را قبول دارید که انشاءالله مبارک است و در غیر اینصورت حتما قسمت به این وصلت راه نمیدهد.

در اتاق بغلی همه صحبتها را به وضوح میشنیدم و قلبم از تاثیر این مطلب شدیدا به طیش افتاده بود. به هیچ وجه گمان نمیکردم که مهمانی امشب به این مناسبت باشد و احساس می کردم مادر هم مانند من در یک فشار فکری قرار گرفته است. گوشه‌هایم را تیز کردم تا ببینم در پاسخ آقای ملکی چه خواهد گفت.

صدای مادر به آرامی شنیده میشد او گفت: حقیقتا هرگز گمان نمی کردم که دیدار امشب بخاطر خواستگاری از بهار انجام میشود بهمین دلیل با عنوان این موضوع از سوی شما در حال حاضر پاسخی برای جوابگویی ندارم همین قدر میدانم که وصلت با خانواده محترمی چون شما کمال افتخار است. و از نظر من هیچ مشکلی در کار نیست اما قبل از هر گونه پاسخ قطعی اول باید در اینباره با بهار مشورت کنم چرا که مسئله زندگی او در میان است و او باید تصمیم گیرنده باشد. اگر اجازه بفرمایید در فرصت مناسبی نظر بهار را در این مورد جویا میشوم و انشاءالله بعد از پایان سال تحصیلی جواب را از طریق فریده جان خدمتان عرض میکنم البته اگر مدت طولانیست فقط به این دلیل است که بهار بتواند با فکر راحت به درسهایش بپردازد.

سکوت سنگینی بر مجلس حکمفرما شد گویا خانواده ملکی انتظار اینهمه تاخیر را نداشتند. در آن میان صدای علیرضا را شنیدم که برای اولین بار به سخن در آمد و با کلام محجوبی گفت: اتفاقاً منم با نظر شما موافقم چون مایل نیستم به درس بهار خانم لطمه ای بخورد ضمناً ایشان آنقدر ارزش دارند که چند ماهی بخارشان به انتظار بنشینم پس همه چیز بماند برای بعد پایان سال تحصیلی حالا اگر اجازه بفرمایید کم کم از حضورتان مرخص بشویم.

آنها عازم رفتن بودند که از اتاق کناری بیرون آمدم و در حالیکه با مادر و خاله هاجر آنها را تا کنار در بدرقه میکردیم با ظاهری شرمگین با تک تک آنها خداحافظی کردم علیرضا بهنگام خروج با نگاه مشتاقی به آرامی گفت: به امید دیدار. نگاهم را بزیر انداختم و در پاسخ گفتم: خدانگهدار.

خاله کهدر بازگشت با ما همراه بود از خوشحالی چند بار با صدای بلند گفت: مبارکه... مبارکه... در همانحال متنجه پرده اتاق سیاهش بودم که به آرامی تکان خورد با خوشرویی به خاله گفتم: هنوز که هیچ خبری نیست.

خاله که سرحال بنظر میرسید در پاسخ گفت: چه خیال کردی تا چشم بر هم بگذاری این چند ماه به پایان میرسد و بساط عروسی تو بر پا میشود.

مادر با خوشحالی گفت: انشاءالله این آرزوی من است که تا زنده ام عروس شدن بهار را به چشم ببینم. تحت تاثیر خوشحالی آنها منم خندیدم و گفتم: حالا کمی صبر کنید تا درسم به پایان برسد بعد برایم نقشه بکشید.

آتشب وقتی همه در خواب بودند من و مادر در کنار یکدیگر نجوا کنان به گفتگو نشستیم. مادر از هر دری صحبت کرد محسنات علیرضا و خانواده اش را برشمرد و سعی داشت مرا قانع کند که این ازدواج مرا خوشبخت خواهد کرد و او را به آرزوی دیرینش خواهد رساند. هنگامیکه ساکت شد همه حرف دلم را در یک جمله خلاصه کردم و گفتم: مادر میدانم که علیرضا از هر لحاظ همسر شایسته ایست اما من برای این ازدواج آن محرک اصلی را ندارم.

متعجب پرسید: چه محرکی؟

با نگاه مستقیمی به چشمانش گفتم: همانکه موجب شد تا شما از همه عزیزانتان چشم بپوشید.

با لحنی مهربان گفت: میفهمم که چه میگویید اما دخترم اسنان نمیتواند همه عمرش را به انتظار رسیدن یک احساس داغ و آتشین بنشیند و بختهای خوب و ایده آل را نادیده بگیرد بهتر است بدانی که نود درصد ازدواجهای امروز بدون آن محرک انجام میگردد و معمولاً خیلی هم موفقیت آمیز و پر دوام هستند. شما در این میان یک مسئله را نادیده گرفتید و آن اینکه من همیشه آرزو داشتم که بعد از پایان تحصیل شغلی برای خود پیدا کنم و به این ترتیب بار این زندگی را از دوش شما بردارم این

تنها آرزوی من است.

نگاه سرشار از عطوفتش را به چشمانم دوخت و گفت: میدانم چه افکاری در سر کوچک تو میگذرد اما بدان من روزی به معنای واقعی احساس آسایش میکنم که ترا خوشبخت ببینم. آنشب نتوانستم مادر را قانع کنم که برای ازدواج اصلاً آمادگی ندارم از این رو در پایان همه صحبتها گفتم: حالا ببینم تا چند ماه دیگر چه خواهد شد من همه چیز را بدست تقدیر میسپارم تا سرنوشت چه آینده ای را برایم رقم زده باشد.

بدنبال پایان تعطیلات باید خود را برای امتحانات حاضر میکردم و با تلاش بیشتری بهدرسهها میپرداختم اما دیگر آن اشتیاق قبلی برای ادامه تحصیل در من نبود به درس بی علاقه و حوصله ام از همه چیز زود سر میرفت. در این ایام گوشه گیرتر از همیشه بنظر میرسیدم و حتی حوصله گوفتگو با مادر را نداشتم یکبار به کنارم آمد روبویم نشست و با کنجکاوی پرسید: چه شده؟ گفتم: هیچ.

پرسید: چرا اینهمه غمگینی کم غذا شده ای و به درسهایت توجه زیادی نداری؟ لحظه ای خیره نگاهش کردم گویی برای اولین بار بود که او را میدیدم بیشتر به زوایای چهره اش دقت کردم. او مادرم بود پس چرا نمیتوانستم همه حرفهای دلم را با او در میان بگذارم. چه چیز مانع میشد؟ در همانحال رطوبت اشک راد ر چشمان خود حس کردم. نگاهش نگران بود گویی او هم میخواست بگرید سرم را در آغوش گرفت و با کلام دلواپسی پرسید: عزیز دلم چه شده؟ هر غمی داری با مادرت در میان بگذار من برای همین اینجا هستم. بغضی که روزها در گلویم جمع شده بود یکباره ترکید در میان هق هق گریه گفتم: من نمیخواهم ازدواج کنم نمیخواهم به این زودی از شما جدا بشوم.

سرم را در میان دستهایش نگهداشت و به چشمان اشکبارم نگاه کرد او هم مانند من اشک میریخت ناگهان در میان گریه به خنده افتاد و گفت: ای دیوانه همه غصه تو از همین بود این که مشکلی نیست همین فردا به فریده بگو که به خانواده اش اطلاع بدهد که تو خیال ازدواج نداری. با صدای بغض آلودی گفتم: شما ناراحت نمیشوید؟

اشکهایم را پاک کرد و گفت: من وقتی ناراحت میشوم که تو غمگین باشی به عکس اگر تو در هر شرایطی شاد باشی مرا هم خوشحال میکنی حالا بلند شو و به درسهایت برس دو هفته بیشتر تا زمان امتحانات باقی نمانده نبینم که امسال با نعدل پایین قبول بشوی.

از آن پس با روحیه ای شاد و فارغ از هر گونه فکری مشغول درس خواندن شدم و همه تلاشم را بکار گرفتم تا عقب افتادگی این مدت را جبران کنم روشم برای درس خواندن در منزل معمولاً به این طریق بود که روزها را به کار منزل و استراحت میگذراندم و در عوض شبها که همه جا را

سکوتی محض فرا گرفته بود به درس خواندن میپرداختم البته این من تنها نبودم که از سکوت شب استفاده میکردم تقریباً همه دانشجویان ساکن در این منزل بیشتر شبهای امتحان را تا صبح به مرور درسها میگذرانند. یکشب که بر روی ایوان سرگرم حل مسئله ریاضی بودم به مسئله ای برخورد کردم که با تمام تلاش نتوانستم آن را حل کنم کلافه و درمانده نگاهی به اطراف انداختم رضا سیاوش و فرامرز در ۳ گوشه حیاط سرگرم درسهایشان بودند. برای لحظه ای به فکرم خطور کرد از یکی از آنها کمک بگیرم اما شرم مانع شد. با خود ستیز کردم که چه باید کنم عاقبت دور آن مسئله را خط کشیدم و به حل بقیه مسائل پرداختم. آنقدر بر روی کلمات و اعداد چشم انداختم که به سرگیجه دچار شدم لحظه ای نگاه از دفتر بر گرفتم و با دست چشمانم را مالش دادم تا شاید خستگی را از آنها دور کنم. هنگامی که چشمانم را دوباره گشودم نگاهم به چهره خسته سیاوش افتاد او روبرویم ایستاده بود. به آرامی گفت: خسته نباشید.

گفتم: ممنون شما هم خسته نباشید.

تشکر کرد و گفت: آمده ام بگویم اگر به مشکلی در درسها برخوردید خوشحال میشوم راهنماییتان کنم. چهره اش رنگ پریده و خسته بنظر میرسید. در این اواخر همیشه او را افسرده میدیدم دیگر مانند سابق با اطرافیان خوش و بش نمیکرد و بیشتر اوقات را در انزوا میگذراند. با خوشحالی گفتم از لطف شما ممنونم اتفاقاً امشب به یک مسئله مشکل برخورددم اما بخود اجازه ندادم مزاحم شما بشوم. همانطور که به کنارم می آمد گفت: شما هیچگاه مزاحم نیستید بینم کدام مسئله را میگویید؟ صفحه مورد نظر را پیدا کردم و صورت مسئله را بر روی دفتر نوشتم و بدست او دادم. بر روی پلکان در فاصله کمی از من نشست و همراه با شرح چگونگی روش مسئله را حل کرد. سپس با نگاهی بسویم پرسید: همه را خوب فهمیدید؟

گفتم: آنقدر عالی توضیح دادید که حسابی شیرفهم شدم واقعا متشکرم.

پرسید: دیگر مشکلی ندارید؟

گفتم: نه همین یک مورد بود.

گفت: برای اینکه مطمئن بشوم راه حل را کاملاً یاد گرفته اید یک نمونه از همین مسئله را برایتان مینویسم.

پس از نوشتن مسئله دفتر را بدستم داد و با گفتن تا چند دقیقه دیگر برمیگردم از کنارم دور شد.

دقایقی بعد دوباره به کنارم آمد و پرسید: مسئله را حل کردید؟

دفتر را بسویش گرفتم و گفتم: ببینید چطور است؟ با نگاهی به حل مسئله گفت: آفرین خیلی خوب انجام دادید. در همان حال کمی با من فاصله گرفت دفتر را بر روی لبه ایون گذاشت و مطلبی را در آن یادداشت کرد سپس دفتر را بست و بدستم داد و گفت: من تا صبح بیدار هستم اگر باز هم به مشکلی

بر خوردید رودر بایستی نکنید خوشحال میشوم در این مورد کمک کنم.

در خاتمه گفتارش به محل خود بازگشت و سرگرم مطالعه کتابهایش شد. دفتر را دوباره کشودم تا تمرینات را ادامه بدهم در صفحه ای که آخرین تمرین را حل کرده بودم نگاهم به خط زیبا و خوانای او افتاد نوشته بود: با عجله تصمیم نگیر و به مسائل اطرافت با دید بازتری نگاه کن موفق باشی.

جمله او را چندین بار خواندم اما هدف از نگارش آنرا درک نکردم نمیدانستم منظور کدام مسائل است که باید بیشتر به آنها توجه میکردم با اینهمه از لحن صمیمی نوشته اش احساس خوشی داشتم.

امتحانات پایان سال هم با تمام اضطرابهایش به پایان رسید. سرخوش از پایان درسا رفتار شادی داشتم سربه سر اطرافیان میگذاشتم و با همه شوخی میکردم دیگر از آن بهار عبوس و افسرده قبلی اثری نبود در عوض دختری سرزنده و شاداب جایش را گرفته بود. اینروزها هوا کم کم رو به گرمی میرفت عصر هر روز ایوان جلوی اتاق و همه حیاط را آبپاشی میکردم گلهای باغچه را آبیاری میکردم و به برگ و شاخه های درخت که میوه هایش کاملا رسیده بودند آب میپاشیدم بعد قفسهای پرندگان را به شاخه آویزان میکردم یکبار که با یکی از قناریها به وسیله سوت زدن سرگرم بازی بودم صدایی از پشت سر پرسید: زیان پرندگان را میدانید؟

نگاهم به آنسو برگشت سیاوش بود گویی تازه از حمام بیرون آمده بود چرا که با حوله ای کوچک سرگرم خشک کردن موهایش بود.

گفتم: زبان آنها را نمیدانم اما موسیقی صدای آها برایم ترجمان صدای احساس آدمهاست.

برای تغییر مسیر صحبت پرسیدم: گویا وقت زیادی به پایان امتحاناتان نمانده اینطور نیست؟ نگاهش را بزیر انداخت و با لحن گرفته ای گفت: بله فقط یک هفته دیگر فرصت باقیست.

گفتم: حتما خیلی خوشحالید؟

چشمان سیاه رنگش را به حالت قهر آمیزی بمن دوخت و گفت: نه به اندازه شما این روزها خیلی شاد بنظر میرسید.

گفتم: مدتها بود که منتظر این ایام بودم شما خبر ندارید که این روزها برای من دوران سرنوشت ساز است بعد از اینکه مدرک تحصیلیم را گرفتم زندگی من مسیر اصلیش را پیدا میکند و بکلی تغییر خواهد کرد. رنگ چهره اش دگرگون شد و پرسید: پس قبلا همه فکرهایتان را کرده اید؟

گفتم: مدتهاست که در مورد آینده ام فکر میکنم و عاقبت تصمیم قطعی خود را گرفتم. صدای خاله هاجر مانع از گفتگوی ما شد. بر روی ایوان ایستاد و با صدای رسایی گفت: بهار جان با این ارزنها را بگیر و در هر مخصوصش ریختم در همانحال متوجه سیاوش شدم که با چهره ای متفکر به اتاقش رفت

کدام از قفسها مقداری بریز. پاکت محتوی ارزنها را از او گرفتم سهم هر پرنده را در ظرف مخصوصش ریختم در همانحال متوجه سیاوش شدم که با چهره ای متفکر به اتاقش رفت

مدتیست که فضای خانه را سکوتی خسته کننده فرا گرفته است همه مستاجرین برای گذراندن تعطیلات به شهرهای خود رفته اند حوصله ام از بی برنامه‌گی سر رفته روز پیش به اداره آموزش پرورش رفتم در آنجا پریسا را دیدم او هم مانند من بدنبال یک شغل اداری بود. اینطور که از ظاهر امر پیداست برای استخدام در شغل‌های دولتی اول باید یک دوره دوساله سپاهگیری را پشت سر بگذاریم.

از پریسا پرسیدم این دوره دیگر از کجا سبز شد؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: گویا قانون جدید است.

عاقبت به این دوره تن در دادیم و به عنوان یک سپاهی ثبت نام کردیم مادر با نگرانی پرسید: حالا تکلیف تو چه میشود؟

گفتم: بدنبال یک دوره آموزشی به عنوان یک سپاهی به روستاهای دوردست میروم البته من تنها نیستم ما یک گروه هستیم و هیچ جای نگرانی نیست.

مادر با لحنی که عمق نگرانی او را می‌رساند گفت: دو سال مدت زیاد است چگونه این مدت دوری ترا تحمل کنم؟

او را همراه با بوسه ای در آغوش کشیدم و گفتم: تا چشم بهم بزنی این مدت به پایان خواهد رسید.

عاقبت در پی یک دوره آموزشی فشرده در یکی از پادگانها همراه با گروه منتخب بسوی یکی از شهرستانهای استان فارس براه افتادیم. قبل از اعزام فقط ۳ روز را در کنار خانواده گذراندم سپس در

میان بدرقه گرم آنها و بعضی از دانشجویان خانه را ترک کردم. در میان بدرقه کنندگان از سیاوش خبری نبود. مادر همانطور که مرا از زیر قرآن می‌گذراند اشک ریزان همه سفارشات لازم را مطرح

کرد و از من قول گرفت که تنها به جاهای بیگانه نروم با اشخاص ناشناس تماس نداشته باشم مواظب سلامتی باشم و الی آخر... ضمناً قول دادم که حتماً زود به زود برایشان نامه بفرستم و آنها را در

جریان همه امور جاری در آنجا قرار دهم. بهمین دلیل دو روز بعد اولین نامه را به این مضمون برای آنها پست کردم.

با سلام به مادر عزیز و گرامیم و خواهرهای نازنینم و خاله مهربانم امیدوارم حال همه شما خوب

خوب باشد قول داده بودم که به محض رسیدن و مستقر شدن برایتان نامه ای بفرستم میبینید که به

وعده وفا نمودم. قبل از هر چیز بگویم که من کاملاً سرحال و سلامت هستم و تنها نگرانیم دوری از

شماست آنرا هم باید تحمل کنم. باری مادر عزیزم طبق قولی که داده بودم شرح همه مطالب را از لحظه حرکت برایتان مینویسم امیدوارم راضی باشید. مادر جان از لحظه ای که شما را ترک کردم تا لحظه ای که به این شهر ناآشنا و کوچک رسیدیم درست ۱۶ ساعت در راه بودیم سفر طولانی بود اما چون با جوانان هم سن و سال خود همراه بودم خستگی را زیاد حس نکردم. ضمناً محض اطلاع شما بگویم که ۳ دختر سپاهی دیگر در این گروه مرا همراهی میکنند سفر در کنار پروین ناهید و اعظم که هر ۳ دختران خوب و مهربانی هستند خالی از لذت هم نبود اتوبوس ما ساعت ۱۱ شب به مقصد رسید از قبل ساختمان نسباتا کوچکی را برای خوابگاه ما در نظر گرفته بودند من با پروین هم اتاق شدم و باید بگویم که در انتخاب اتاق شانس با ما یار بود چرا که از پنجره اتاق ما دورنمای بسیار زیبایی دشتی سرسبز با کوههای قد برافراشته ای که دشت را در حصار خود گرفته اند همینطور منظره قسمتی از باغ مرکبات چشم را نوازش میکند امروز قرار است منطقه آموزشی ما معین شود اینرا میدانم که از ما ۴ نفر دو نفر در شهر خدمت میکنند و دو نفر دیگر برای تعلیم بچه ها به مناطق اطراف میروند.

مادر جان این نامه را پس از پایان صبحانه برایتان نوشتم. راستی نانهای محلی اینجا خیلی نازک و بشکل مدور است و طعم خوشمزه ای دارد.

امروز برای صبحانه پنیر محلی همراه با شیر داشتیم. مادر خوبم مثل اینکه باید نامه را همینجا به پایان برسانم. چرا که سر و کله سرپرستان پیدا شده و باید زودتر حرکت کنیم. متأسفم که دیگر فرصتی نیست برایتان پر حرفی کنم بقیه مطالب بماند برای نامه های بعدی از این راه دور تک تک شما را میبوسم و به خدای بزرگ میسپارم. ضمناً سلام مرا به همه مستاجرین برسانید... لاله تو هم مواظب مادر باش...

دوست دار شما بهار

دومین نامه را هنگامی که با روستای فرحبخشی که محل تدریس بود آشنا شدم و از طبیعت با صفای آن به وجد آمدم نوشتم تا به این وسیله شادی خود را به آنها برسانم و از نگرانی آنها بکاهم. با سلام به همه عزیزان از جان بهترم امیدوارم که حال همگی شما خوب باشد نمیدانید دلم چقدر برایتان تنگ شده هر چند فقط دو هفته از آغاز سفرم میگذرد اما برای من دوری از شما خیلی سخت و طاقت فرساست مادر جان گویا دخترت آدم خوش شانسی است باور نمیکنی پس بگذار برایت بگویم. همانطور که همیشه آرزو داشتم در دل طبیعت زندگی کنم حالا بر حسب اتفاق به آرزویم رسیدم. محلی که برای آموزش بمن واگذار شده قریه ایست در میان طبیعتی زیبا مکانی که به حق در نوع خود بینظیر است. اینجا با کوههای کبود رنگش در کنار دشتی سرسبز که طبیعت با ذوق سرشارش آنرا با انواع گلهای وحشی مزین کرده و روزخانه زلالی که آبش گوارا تر از همه آبهای

جهان است و درختان مرکباتی که زردی رنگ بعضی از میوه هایشان به رنگ طلاست و هوای پاک و دل انگیزش و چشم انداز گندم زارهای تازه درو شده اش و هی هی چوپانه‌های گله دارش و آفتاب حیاط بخشش و بیشه زارهای خوش نمایش یاد بهشت رادر خاطره زنده میکند. مادرم آرزو داشتم اینجا بودی و در لذت زندگی در این بهشت با من سهیم میشدی. همانطور که گفتم من در این مکان سرگرم آموزش بچه های این اطراف هستم. در روزهای اول گردآوری این بچه ها با اشکال همراه بود اما به حربه محبت خیلی زود توانستم این کوچولوهای سر به هوا را با کلاس درس مانوس کنم. اهالی این محل مردمان بسیار مهربان و خونگرمی هستند. باور نمیکنید اگر بگویم چقدر با من صمیمانه و با احترام رفتار میکنند. هنگامیکه به زندگی ساده و بی آرایش آنها نگاه میکنم مردمان محرومی را میبینم که به کمترین امکانات قانعند. اینها روزی خود را از طبیعتی که پروردگار به آنها عطا کرده بدست می آورند و عمی را با تلاش و زحمت میگذرانند. مادر من این مردم را از صمیم قلب دوست دارم و همه تلاشم این است که وجودم برای ایشان مثمر ثمر باشد. مثل اینکه با حرفهایم شما را خسته کردم اگر اینطور است مرا ببخشید راستی اگر فرصت کردید به آدرس روی پاکت برایم نامه بفرستید آخر مدتیست که از شما هیچ خبری ندارم. اکنون که این نامه را مینویسم ساعت هشتمو سی دقیقه شب را نشان میدهد آسمان صاف و پرستاره است اینرا از آن جهت گفتم که در کنار پنجره نشسته ام و آسمان را بخوبی میبینم. پروین سرگرم خواندن کتاب است و هر دم نگاهی از بالای کتاب بمن می اندازد و به شوخی میپرسد این نامه است یا طومار گویا حق با اوست و خیلی وراجی کردم. خوب حالا با بوسیدن همه شما از همینجا شب بخیر میگویم و همگیتان را به خدای مهربون میسپارم.

جواب نامه فوری فوری فدایتان بهار

سومین نامه با سلامی به گرمی آفتاب دلچسب این اطراف مادر جان خاله خوبم لاله عزیزم و بنفشه نازنینم حالتان چطور است. امیدوارم که همیشه در سایه پروردگار خوب و سلامت باشید. عزیزانم نامه پر مهر شما دیروز بدستم رسید و مرا بینهایت شاد کرد. چندین با آنرا از ابتدا تا انتها خواندم آنقدر که همه نوشته هایش را از بر شدم مادر عزیزم باید بگویم که منم مشتاق دیدار شما هستم اما فقط یک ماه است که به اینجا اعزام شده ام و نمیتوانم به این زودی مرخصی بگیرم با این حال سعی میکنم اگر فرصتی پیش آمد فوراً بطرف شما حرکت کنم. مادر جان تو نباید خودت را برای من ناراحت کنی باور کن من در اینجا کاملاً راحت و آسوده هستم خصوصاً که با دوستان خوب و مهربان همخانه شده ام. ضمناً تمام ساکنان این اطراف هم هوای ما را دارند چنان دست و دلبازند که همه ما را شرمنده محبتهای خود کرده اند. ایم مردم همه روزه مقدار زیادی لبنیات و میوه های تر و تازه برایمان می آورند. در ضمن باید اضافه کنم دختر شکموی شما اینروزها خیلی هم خوش اشتها شده و آنقدر غذا میخورد که در عرض یکماه دو کیلو اضافه وزن پیدا کرده است البته بچه ها

میگویند یک پرده گوشت بمن می آید. برای لاله عزیزم نامه جداگانه ای نوشتم که همراه با این نامه برایش میفرستم. بنفشه جان چطور استبه او بگویند که دلم برایش یک ریزه شده و آرزو میکنم هر چه زودتر او را ببینم راستی آب و هوای آنجا چطور است. هوای این ناحیه روز بروز سردتر میشود. اهالی میگویند که زمستان سردی در پیش خواهیم داشت. از طرف من به خاله بگویند امسال مراقب سلامتیش باشد دوباره بیمار شود مادر جان اکنون که این نامه را مینویسم نزدیک غروب است امشب همه ما به یک جشن عروسی دعوت شده ایم گویا پسر یکی از بزرگان محل قصد ازدواج دارد. خیلی مایلیم مراسم عروسی در اینجا به چه نحو برگزار میشود. فعلا اگر اجازه بدهید نامه را به پایان میرسانم که برای شرکت در جشن امشب حاضر بشوم در نامه بعدی شرح کاملی از نحوه مراسم را برایتان مینویسم. در خاتمه همه شما را از دور میبوسم جواب نامه را فراموش نکنید.

قربان شما بهار

پس از اتمام نامه آنرا در پاکتی گذاشتم و پس از نوشتن آدرس درون کیفم جای دادم. تا در فرصت مناسبی آنرا در تنها صندوق پستی آن محل بیندازم. همراه با دخترهای دیگر سرگرم رسیدگی بخود بودیم که صدای بوق اتومبیلی که قرار بود ما را به محل جشن برساند از جلوی در شنیده شد. مراسم جشن در محیط وسیع حیاط یک کنزل برگزار میشد البته بخاطر سردی هوا سقف را کاملا پوشانده بودند. بیرون حیاط چندین دیگ بزرگ غذا بر روی شعله های آتش خود را برخ مهمانان گرسنه میکشید. فضای حیاط با نور افشانی چراغهای زنبوری در کنار لامپهای رنگارنگ جلوه خاصی پیدا کرده بود. زنها و دختران در پیراهنهای زرق و برق دار محلی زیبا و دیدنی بنظر میرسیدند. اکثرا مردها هم لباس سنتی خود را بتن داشتند موسیقی محلی که بوسیله ساز و دهل نواخته میشد همه حاضرین را به شور آورده بود. عده ای از مردها در میان حیاط همراه با نوای موسیقی سرگرم رقص چوب بازی بودند. گروه ما که در لحظه ورود با استقبال گرم صاحبخانه مواجه شده بود در بهترین مکان معین شده قرار گرفت از آنجا ما میتوانستیم به تمام محوطه حیاط اشراف داشته باشیم. برای استقرار حاضرین فرشهای متعددی گرداگرد حیاط گسترده شده بود در آن میان فقط یک تخت چوبی که بر رویش فرش خوشرنگی انداخته بودند برای نشستن داماد برقرار شده بود. البته از عروس خبری نبود گویا او را در اتاق مخصوصی نشانده بودند. ظرفهای بزرگ شیرینی و میوه بوسیله دختران جوان بسوی مهمانان تعارف میشد. و در بین آنها دختری بود که نظر مرا بیش از دیگران بخود جلب کرد. گونه های برجسته و سرخ رنگش در کنار لبهای خندان و گلگونش چهره ای زیبا را به تماشا میگذاشت. لباسش محلی اما از پارچه های گرانبه بود و در مقابل البسه دیگران چشمگیرتر بنظر میرسید. ازدحام جمعیت مانع میشد که همه جا را بخوبی ببینم با اینهمه نگاه من نگاه من ناخودآگاه بیشتر دنبال آن دختر بود. او باظرف میوه ای که در دست داشت چنان راه میرفت که

دامنهای پر چینش به این سو و آنسو کشیده میشد. در همانحال بسوی جایگاه داماد رفت ظرف میوه را به روی میز مقابل او گذاشت. داماد را تا آن لحظه ندیده بودم اما لحظه ای که آن دختر از مقابل او کنار رفت نگاه من به حالت متحیر بر روی آن شخص ثابت ماند. نمیتوانستم باور کنم که این خود اوست شخصی که در شیکترین لباس در جایگاه داماد نشسته بود و با چشمان سیاهش اطراف را از نظر میگذراند سیاوش بود و در این لحظه بود که احساس کردم قلبم فرو ریخته و هاله ای از اشک چشمانم را پوشاند و دانستم که سیاوش را دوست میداشتم.

پروین با ضربه ای به پهلویم گفت: او... چرا ماتت برده؟

سعی کردم بخود مسلط شوم و پاسخی بگویم که در همان لحظه نگاه سیاوش بمن افتاد ناگهان از جایش نیم خیز شد اما دوباره بر جای خود نشست و اینبار با دقت بیشتری مرا برانداز کرد و چون متوجه نگاه خیره من شد پس از گفتگوی کوتاهی با دوست کنار دستش بسوی من آمد کمی که نزدیکتر شد منم از جا برخاستم و بسمت او رفتم حیرت و ناباوری و شادی را یکجا در نگاه او میخواندم. هنگامیکه روبرویم قرار گرفت با کلام گیرایی گفت: آیا ممکن است این نعجزه حقیقت داشته باشد و من به این سرعت به آرزویم رسیده باشم؟

همراه با لبخندی زورکی پرسیدم: از کدام آرزو صحبت میکنید؟

با نگاه شیفته ای گفت: امشب از صمیمی قبل آرزو کردم ای کاش شما را در میان این جمعیت ببینم اما زمانیکه نگاهم به شما افتاد باور نمیکردم که واقعا خودتان هستید. با سردی گفتم: حقیقتش منم د راولین نگاه باور نمیکردم که این خود شما هستید. مکانی که ما ایستاده بودیم مسیر رفت و آمد مردم بود از اینرو مرا بسمت خلوت تری کشاند و با ناباوری پرسید: شما اینجا چه میکنید؟

گفتم: حتما خبر ندارید به عنوان یک سپاهی به اینجا اعزام شده ام.

با لحن خاصی در پاسخ گفت: چرا خبر دارم شاید باور نکنید اگر بگویم به حد بینهایت از شنیدن این خبر خوشحال شدم.

با کلام متعجبی پرسیدم: چرا؟

لحظه ای ساکت نگاهم کرد سپس به آرامی گفت: آخر من گمان میکردم که شما ازدواج کرده اید.

اخمهایم را در هم کشیدم و پرسیدم: چه کسی بشما گفته بود که من قصد ازدواج دارم؟

با کلام مرددی گفت: خود شما گفتید که تصمیم قطعی تان را برای آینده گرفته اید با برنامه

خواستگاری آقای ملکی گمان کردم منظورتان ازدواج با اوست.

گفتم: چه برداشت اشتباهی.

با نگاه مستقیمی گفت: سرزنشم نکنید چون بخاطر این برداشت خطا به اندازه کافی زجر کشیده ام.

گفتم: ولی شاد و سر حال بنظر میرسید.

لبخندش را در میان لبها پنهان کرد و گفت: بله خوشحالم من خسته از خزانی که بر خانه خاله هاجر حکمفرما شده بود در جستجو بهار به بهانه بیماری مرخصی کوتاهی گرفتم و یکسره به اینجا آمدم به امید اینکه غریب آشنایی را در این حوالی پیدا کنم آخر... او رفته بود بی آنکه حتی یادی از من کرده باشد. و در این میان به عروسی برزو دعوت شدم و به جوانی که بر روی تخت نشسته بود اشاره کرد. پدر او از سالها قبل دوست خانوادگی ما بحساب می آید با برزو هم از دوران کودکی دوست بودم حقیقتش با این روحیه اصلا حوصله حضور در جشن را نداشتم اما رد کردن دعوت آنها کمال بی ادبی بود بناچار تصمیم گرفتم برای ساعتی بیایم و زود برگردم.

من که از اشتباه بیرون آمده بودم شادی دوباره به چهره ام نشست و با لحن مودبانه ای گفتم: برای حضور یکساعت خیلی به خودتان رسیده اید حتما خبر داشتید که مهمانداران امشب دختران ترگل ورگل محلی هستند.

با نگاهی به ظاهر خود گفتم: اگر طرز لباس پوشیدنم را میگویند بخاطر پدرم اینطور بخود رسیده ام آخر در این حوالی همه اهالی پدرم را میشناسند و برایش احترام زیادی قائلند بهمین خاطر مجبورم برای آبروی او در محافل شیک و مرتب ظاهر بشوم. ضمنا این همکاران شما لحظه ای چشم از ما بر نمیدارند مخصوصا آن آقای که موهای جوگندمی دارد بیایید مرا به آنها معرفی کنید تا خیالشان از هر جهت آسوده شود.

در حالیکه بسوی بچه های گروه میرفتیم گفتم: آن آقا سرپرست گروه است و خود را در مقابل ما مسئول میداند بهمین خاطر زیاد کنجکاوی میکند با نزدیک شدن به آنها سیاوش را بعنوان یکی از آشنایان نزدیک به همکاران معرفی نمودم و جایی برای او در کنار خود باز نمودم. در تمام مدتی که او در کنارم بود به آرامی با هم سرگرم گفتگو بودیم در این مدت او همه اطلاعات را در مورد محل خوابگاهم ساعت کار و حل آن کسب کرد. من هم دانستم که او از طریق مادر از محل خدمت من با خبر شده و بوسیله آشنایی در دانشگاه توانسته در پی یک مرخصی اضطراری خود را به اینجا برساند. در حین گفتگو چندین بار متوجه نگاه پر کینه همان دختر کذایی شدم یکبار که به حالت بی اعتنائی از کنارمان میگذشت از سیاوش پرسیدم: شما این دختر را میشناسید؟

با نگاهی بسوی او گفتم: او گل افروز خواهر داماد است. چرا در مورد او کنجکاو شدید؟

گفتم: امشب نگاههای او بمن سرشار از کینه است.

به آرامی در کنار گوشم زمزمه کرد: نگران نباشید معمولا دخترها چشم دیدن زیباتر از خودشان را

ندارند.

تحت تاثیر کلام او گونه هایم داغ شد در همانحال متوجه نگاههای خیره آقای نکوهی سرپرست گروه نیز بودم.

روز بعد آفتاب دلچسبی که بر پهنه زمین میتابید مرا تشویق کرد کلاس آنروز را در فضای آزاد برگزار کنم از اینرو همراه با شاگردانم به یک گردش دسته جمعی رفتیم در آن میان با بکار گرفتن چیزهایی که در طبیعت وجود داشت سعی داشتیم عمل جمع و تفریق را به آنها تفهیم کنم. خسته از پیاده روی چند ساعته به جویباری رسیدیم که آب زلالی داشت همگی از آب آن نوشیدیم و با کمی استراحت خستگی را از خود دور کردیم با نگاهی به ساعت مچیم دانستم که وقت کلاس به پایان رسیده از بچه ها پرسیدم از اینجا میتوانید به منازل خود برگردید؟ همه آنها پاسخ مثبت دادند و با گفتن خداحافظ دوان دوان از کنار من دور شدند. همانطور که برایشان دست تکان میدادم با صدای رسایی گفتم: فردا صبح کلاس را فراموش نکنید.

لحظه ای که تنها سدم نگاهم به درختی افتاد که شکل جالبی داشت شبیه به دو درخت بود که از ریشه یگی باشند اما ساقه های تنومند آنها به دو سوی مخالف خم شده باشد. شکل ظاهری درخت مرا بیاد نقاشیهای زمان دبستان می انداخت.

به آن نزدیک شدم و روی تنه خم شده اش نشستم. عجب سکوت دلچسبی بجز صدای نسیم آرامی که در میان شاخه ها میوزید و صدای شر شر آبی که در جوی جاری بود هیچ صدای دیگری بگوش نمیرسید. دقایقی چشمها را بستم و آرامش آن محیط را بجان خریدم و در همانحال دوست داشتم او هم اینجا بود چند لحظه ای به همان حال گذشت اما ناگهان صدای قدمهای حیوانی که ۴ نعل میتاخت آرامش مرا بر هم زد. چشمانم را گشودم و سواری را دیدم که به سمت من می آمد هنگامیکه او را شناختم شادی به چهره ام نشست. لحظه ای که روبرویم قرار گرفت گفتم: فکر نمیکردم بتوانید انقدر عالی سواری کنید.

از پشت اسب پایین آمد و گفت: اسب سواری یکی از سرگرمیهای دوران کودکی من بود. پرسیدم: دیگر چه سرگرمیهایی داشتید؟

در کنارم بر روی تنه درخت نشست و با نگاهی به اطراف گفت: تا سن ۱۲ سالگی تمام دشتهای این حوالی محل بازی و سرگرمی من بود اما بعد از مرگ پدر بزرگم خانواده ام به شهر شیراز نقل مکان کردند البته هنوز خیلی از زمینهای این اطراف متعلق به ماست و من تابستان هر سال مدتی را در اینجا میگذرانم ظاهرا به بهانه رسیدگی به امور املاک اما در اصل برای دیدار از زادگاهم بخود زحمت نظارت میدهم.

پرسیدم: بیماریتان در چه حالی است؟

با سرخوشی گفت: گویا حضور در مراسم عروسی داروی شفا بخشی بود چون از دیشب تابحال اصلا احساس کسالت نمیکنم. راستی شاگردانتان را چه کردید؟

گفتم: امروز کلاس درس با پیاده روی در این اطراف همراه بود آنقدر به بچه ها خوش گذشت که گمان نمیکنم هیچگاه عملیات ریاضی امروز را فراموش کنند.

بدنبال مکث کوتاهی پرسید: فکر نکنم هنوز غذا خورده باشید اینطور نیست؟

گفتم: من هر روز نهارم را با خود می آورم چون از ساعت دو کلاس درس دوباره شروع میشود البته برای بچه های بزرگتر اگر مایل باشید میتوانیم غذای امروز را با هم بخوریم بشرط آنکه مرا تا محل کلاس همراهی کنید.

نگاهش برق مخصوصی داشت در همانحال گفت: من پیشنهاد بهتری دارم چطور است شما به چادر من بیایید و در غذای من سهیم بشوید در آنصورت میتوانید نحوه برچیدن مرکبات را هم تماشا کنید. پرسیدم: شما در چادر زندگی میکنید؟

با لحن پر حرارتی گفت: من عاشق طبیعتم و از هر حصار و دیوار بیزار حیف نیست که در این فرصت کوتاه وقتم را در میان دیوارها بگذرانم گرچه فقط روز را در چادر میگذرانم و شبها بمنزل یکی از دوستان میروم.

گفتم: حرفی ندارم اما چادر شما تا اینجا فاصله زیاد دارد منم بخاطر پیاده روی امروز خیلی خسته هستم پس دعوت شما را محفوظ نگه میدارم برای یک روز دیگر. با حال خوشایندی گفت: من هیچوقت نقد را با نسیه عوض نمیکنم ضمنا چاره خستگی شما را هم میدانم.

در ضمن بیان این کلمات بسوی اسبش رفت و در حالیکه یالش را نوازش میکرد گفت: رعد میتواند نگذارد که بیشتر خسته شوی. متعجب پرسیدم: منظورتان این است که من باید بر پشت او بنشینم اما این غیر ممکن است.

لبخند زنان پرسید: چرا غیر ممکن است؟

گفتم: برای اینکه من از اسب وحشت دارم.

گفت: بیایید اینجا ببینم مگر آن طلسم ترس را بر دستتان نبسته اید؟

به کنارش رفتم و گفتم: مثل اینکه این فقط برای ترس از تاریکی بود نه ترسهای دیگر.

دستش را آرام بر روی موهای نرم و کهربایی رنگ اسب گذاشت در همانحال بهنرمی گفت: حیوان به این نجیبی که ترس ندارد کافیس بر پشت او بنشینید آنوقت میفهمید که اسب سواری چه لذتی دارد. گفتم: باور کنید جرات نمیکنم.

با اصرار گفت: شما حتما باید طی مدتی که اینجا هستید اسب سواری را بیاموزید و امروز اولین روز آموزش است حالا پایتان را در رکاب بگذارید و سوار شوید.

از لحن تحکم آمیزش لذت میبرد سپس به کمک او یک پا را در رکاب گذاشتم و بر پشت اسب قرار گرفتم. حیوان با شیهه ضعیفی کمی جابجا شد رنگ از رویم پرید از ترس دو دستی بر آمدگی جلوی زین را چسبیدم. سیاوش نگاهی به چهره ام انداخت و در حالیکه سعی در مهار لبخندش داشت گفت: نترسید اصلا نترسید نمیگذارم بشما آسیبی برساند.

کمی بخود جراتدادم و کمر را راست کردم و بطرز صحیحی بر روی زین نشستم البته هنوز شدیداً میترسیدم اما همه تلاشم این بود که او متوجه ترس من نشود.

افسار اسب در دست او بود چند قدمی که به پیش رفت و حیوان را آرام جلو راند با هر قدمی که اسب بر میداشت احساس میکردم هر لحظه از آن بالا به پایین خواهم افتاد سیاوش همانطور که حیوان را هدایت میکرد مراقب منم بود. حدود ۵۰ متری بهمین ترتیب پیش رفت پس از طی این مسافت کمتر احساس ترس میکردم سپس توقف کرد و افسار را بدست من داد و گفت: اسب هم مانند اتومبیل است با این تفاوت که جان دارد و گرمی وجودش را زیر پای خود احساس میکنید این تسمه ها هم حکم فرمان را دارد اگر با پاهایتان ضربه ای به زیر شکم اسب بزنید او به حرکت در می آید. برای ایتسادن هم کفایت این تسمه ها را بسوی خود بکشید خوب متوجه منظورم شدید؟

با علامت سر پاسخ مثبت دادم. گفت: خوب حالا حرکت کن با نگاه متعجبی گفتم: کی... من؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که ضربه ای به کفل اسب زد و او را به حرکت در آورد در همان حال صدای فریادش را شنیدم که میگفت: افسار را محکم بگیرد و اصلا نترسید.

چشم انداز اطراف ما گندم زار وسیعی را نشان میداد که محصول آن تازه برداشت شده بود و ساقه های درو شده گندم همچون فرشی طلایی رنگ همه سطح زمین را پوشانده بود محو تماشای اراف صدایش را شنیدم که به آرامی گفت: تا کنون شاخه های گندم را دیده ای بویشان را حس کرده ای هنگامیکه نسیمی در میان گندم زار میوزد اگر گوشه‌هایت را تیز کنی حتما سرودی را خواهی شنید من نام آن سرود را آوای زندگی گذاشته ام. کلام این سرود میگوید ای انسان تو هم دانه ای هستی چون من که کاشته میشوی تا ثمر بدهی تو از همه الطاف طبیعت بهره میگیری تا بارور شوی پس آن لحظه که تکامل یافتی باید سود بدهی و برای دیگران مفید باشی.

لحن کلامش بنحوی بود گویی در تنهایی با خود سرگرم گفتگوست پس از مکث کوتاهی پرسید: با

حرفهایم خسته ات کردم؟

گفتم: نه ابا.

گفت: دیگر راه زیادی تا چادر من نمانده در آنج حسابی استراحت میکنیم. در حین گذر از آنجا به بعضی از زارعین برخوردیم که سرگرم آماده کردن زمین برای کشت پاییز بودند هر یک از آنها که متوجه ما میشدند لحظه ای متعجب تماشایمان میکردند و بدنبال آن دستی برایمان تکان میدادند سیاوش

هم متقابلا همراه با تکان دست احوال آنها را جویا میشد و با یک خسته نباشید از کنارشان میگذشت د
ر همانحل سرش را کمی بسویم چرخاند و پرسید:حالا نظرت در مورد اسب سواری چیست؟
گفتم:هنوز هم ترسناک است.

گفت:ببین آن چادر نارنجی رنگ را میبینی؟در آنجا یک غذای گرم و یک استراحت جانانه انتظار ما
را میکشد.

با نگاهی به ساعت گفتم:اما بیش از ۱ ساعت فرصت ندارم و صدایش را شنیدم که به آرامی
گفت:همان هم غنیمت است.نهار آنروز واقعا برایم لذت بخش بود .به کمک او وسایل غذا را به زیر
سایه درختی بردیم که در یک سویش وجود باغ مرکبات و در سوی دیگر جاری بودن جوی آبی که
در حاشیه اش پونه های وحشی قد بر افراشته بودند انسان را به وجد می آورد.غذای خوشمزه آنروز
که از منزل دوست سیاوش فرستاده شده بود عبارت بود از یک نوع خوراک گوشت که با نان خورده
میشد به علاوه ماست محلی و سبزی تازه.اولین بار بود که سیاوش را آنطور سرحال میدیدم او در
حالیکه میزبانی را بعهده داشت مدام سربسرم میگذاشت و با کطالب شیرینی که مطرح میکرد مرا
بخنده می انداخت زمانیکه به او گفتم:دیگر باید بروم چهره اش در هم رفت و با کلام محزونی
پرسید:به این سرعت ۱ ساعت به پایان رسید؟

تحت تاثیر کلام و نگاه او قلبم به درد آمد دردی دلچسب و شیرین.

همانطور که از مقابلش برمیخاستم گفتم:امروز واقعا بمن خوش گذشت اما باید قول بدهید که فردا
شما شریک غذای من باشید .

او هم به پا خواست و گفت:به یک شرط و آن اینکه از این لحظه به بعد مرا شما خطاب نکنید
موافقت؟

کلام با نشاط همراه بود گفتم:به شرط آنکه مرا هر چه زودتر به کلاسم برسانید.
صدای مرد میانسالی که بساط چای را همراه داشت توجه ما را بخود جلب کرد .با کلامی که لهجه ای
خاص داشت گفت:سیاوش خان برایتان چای آوردم.سیاوش با خوشرویی چند قدم بسوی او رفت و
همانطور که سینی چای را میگرفت تشکر کرد و گفت:مشتی رجب اگر زحمتی نیست ابره را بیاور
اینجا میخواهم کمی از او سواری بگیرم.

سرگرم خوردن چای بودیم که همان مرد سوار بر اسب حنایی رنگ سر رسید با نگاهی به سیاوش
گفت:نکنه خیال داری مرا به آن اسب سوار کنی؟

بسوی اسب تازه رفت و گفت:ابره برای تو کمی چموش است تو بر رعد سوار میشوی و من بر این.

عاقبت با تمام وحشتی که از اسب داشتم بر روی زین رعد نشستم. ابتدا هر دو حیوان در کنار هم به آرامی قدم بر میداشتند اما به گفته سیاوش ناچار کمی دور اسبها را تندتر کردیم. سیاوش مرا با آموزشهای سرگرم کرده بود در همانحال لحظه به لحظه بر سرعت اسبها می افزود مثل اینکه رعد و ابره هم با یکدیگر به رقابت برخاسته بودند زمانی بخود آمدم که به سرعت پیش میرفتم اما دیگر هراسی نداشتم. هنگامیکه با فاصله نه چندان دور چشمم به محوطه کلاس افتاد متوجه جیب آقای نکوهی شدم کمی که نزدیکتر شدم او را دیدم که به درگاه کلاس تکیه داده بود. زمانی که نگاهش بمانند افتاد حالت چهره اش دگرگون شد. سیاوش با گرفتن افسار اسب در پیاده شدن یاریم کرد و آهسته گفت: سرپرست شما اینجا هم دست از سر ما بر نمیدارد.

به آرامی گفتم: کمی با او مدارا کن.

با نزدیک شدن به آقای نکوهی سیاوش با او احوالپرسی کرد و من با ادای سلامی متوجه نگاه شرربار سرپرستمان بخود شدم.

لحن گفتارش کمی غیر عادی بود با همان حال گفت: سی دقیقه است که اینجا به انتظار ایستاده ام اما از شما هیچ خبری نبود.

با لحن پوزش خواهانه ای گفتم: رفته بودم کمی این اطراف را تماشا کنم. گویا غذایتان را هم نخورده اید؟

گفتم: برای نهار مهمان سیاوش خان بودم.

با نگاهی به او گفتم: چه خوب شد که شما اینجا هستید و گرنه خانم معینی احساس تنهایی میکردند. سیاوش متوجه لحن طعنه آمیز او شده بود از اینرو به عمد گفتم: این سعادت من بود که در اینجا به بهار برخوردم و تا لحظه ای که در این نواحی هستم کاملاً در اختیار خواهم بود.

در میان دو تن از شاگردان کلاس نزدیک شدند و همراه با ادای سلام بدرون رفتند. آقای نکوهی بی آنکه بگوید به چه منظور به آنجا آمده است عازم رفتن شد و با نگاهی بسوی من گفتم: عصر منتظر بمانید خود من برای بردن شما می ایتم باید در مورد مسئله ای با شما صحبت کنم.

بدنبال رفتن او سیاوش هم براه افتاد او را تا کنار اسبها مشایعت کردم و در همانحال گفتم: بابت امروز ممنونم واقعا خوش گذشت.

با کلام محبت آمیزی گفتم: نگران نکوهی نباش نمیگذارم موجب دردمسرت شود ضمناً عصر هم مواظب خودت باش. حقیقتش دیشب زیاد به او توجه نکردم اما امروز متوجه شدم بر خلاف موهای جو گندمیش سن و سال چندان ندارد.

گفتم: گویا سفیدی موهایش ارثی است و گرنه سی سال بیشتر ندارد در ضمن دلواپس نباش مراقب خودم هستم.

در حال سوار شدن بر اسب پرسید: قرار فردایمان هنوز به قدرت خود باقیست؟
لبخند زنان گفتیم: سر ساعت ۱۲ منتظرت هستیم.
افسار اسب حنای رنگ را هم در دست داشت به آرامی به حرکت در آمد و با صدای رسایی گفت: به امید دیدار تا فردا.

معمولا عصر هر روز اتومبیل سپاه معلمین را از نقاط مختلف به خوابگاه میرساند اما عصر آنروز بر خلاف همیشه جیب آقای نکوهی بدنالم آمد. اینبار بر خلاف برخورد ظهر چهره اش آرام و مهربان بنظر میرسید. هنگامیکه بر روی صندلی کنار او نشستیم سلام را بگرمی پاسخ گفت و با احوالپرسی گرم به حرکت در آمد. در بین راه کم کم سر صحبت را باز کرد و بدنبال یک زمینه چینی مفصل متذکر شد که ما سپاهیان باید نمونه اخلاق و رفتار باشیم و هرگز نباید مرتکب اعمالی شویم که خلاف شئون اخلاق باشد و ای آخر در پایان گفته هایش اضافه کرد امیدوارم که با حرفهای شما را نرنجانده باشم قصد من فقط خیر خواهیست بخصوص در مورد شما نمیخواهم مسئله ای پیش بیاید که بعد موجب پشیمانی بشود.

پس از ختم گفته هایش در پاسخ گفتیم: نمیدانم چه چیز موجب شده که شما خود را موظف بدانید اینچنین نکاتی را با من در میان بگذارید چرا که طی مدتی که در اینجا اقامت دارم هیچ عمل خلاف اخلاقی از من سر نزده که نیاز به تذکر باشد اما اگر نگرانی شما از جهت سیاوش است باید یاد آور شوم که بی جهت نگرانید همانطور که قبلا هم گفتیم او یکی از اقوام نزدیک من است و بخاطر خانواده ام خود را موظف میدانم تا زمانی که اینجاست مراقب من باشد. از اینکه بجای آشنا کلمه اقوام را بکار برده بودم ناراحت بودم ضمنا او بیش از چند روز دیگر در شهر نخواهد بود و بزودی از اینجا خواهد رفت پس موجبی برای نگرانی نیست در این هنگام به مقصد رسیدیم در حال پیاده شدن صدایش را شنیدیم که با ملایمت گفت: گر چه سیاوش خان شما بزودی از اینجا میرود اما من همیشه در کنار شما هستم و انتظار دارم هر گاه به مشکلی برخوردید و یا به چیزی نیاز داشتید مراد جریان بگذارید و اطمینان داشته باشید که من با تمام وجود در اختیار شما هستم.
در حین بیان این کلمات متوجه حالت خاص نگاهش شدم اما بروی خود نیاوردم و با لحن سردی از او تشکر کرده و بسوی خوابگاه براه افتادم.

آنشب نامه مفصلی برای مادر نوشته و جریان برخورد با سیاوش و ملاقات ظهر را کاملا برایش شرح دادم.

در روزهای بعد دیدار با سیاوش همه اوقات فراغت مرا پر میکرد.
اسب سواری در جوار او یکی از سرگرمیهای هر روز ما بود سیاوش بقدری خوش برخورد و مهربان بود که همیشه هنگام جدا شدن از او دلتنگ میشدم طی این چند روز او مرا با اکثر زارعین

آشنا کرده بود در این میان متوجه رفتار پر عطف و مهر آمیز او با همه کشاورزان بودم. یکبار که اسب سیاه رنگ و تازه ای را با خود آورده بود در حال سواری پرسیدم: این اسبها را از کجا می آوری؟

گفت: اینها هم جزئی از مایملک پدر است ما در اینجا اصطبل وسیعی داریم که اسبهایمان در آنجا نگهداری میشوند.

پرسیدم: تمام این اراضی که مشخص کردی متعلق به پدر توست؟
گفت: همه اینها ارثیست که از پدر به او رسیده.

پرسیدم: پدرت تنها فرزند خانواده بود؟

گفت: نه پدرم یک برادر و دو خواهر داشت عمویم در جوانی بر اثر حادثه ای جان خود را از دست میدهد یکی از عمه هایم در کودکی بر اثر بیماری حصبه میمیرد در این میان فقط یک خواهر برای پدرم باقی میماند که در حال حاضر ساکن شیراز است.

به مقصد رسیده بودیم که او همانطور که مرا برای پایین آمدن از اسب یاری میکرد با نگاه گیرایی گفت: بهار میخوام ترا با خانواده ام آشنا کنم چه وقت فرصت داری که برای یکشب با من به شیراز بیایی؟

با لبخند موزیانه ای گفتم: برای شب که نمیتونم اما جمعه از صبح تا بعداز ظهر در اختیار شما هستم. برق خوشحالی را در چشمانش مشاهده کردم با سرخوشی گفت: تو با من بیا قول میدهم آنقدر سرگرم بشوی که تا نیمه های شب هوس بازگشت نکنی.

عصر که به خوابگاه بازگشتم ماجرای دعوت سیاوش را با پروین در میان گذاشتم او دختر بینهایت مهربان و فهمیده ای بود ضمناً دو سال تفاوت سن باعث شده بود که با چشم بازتری به همه مسائل بنگرد. او از تمام برخوردها و دیدارهای من و سیاوش آگاه بود و میدانست که خانواده سیاوش از طبقه مرفه اجتماع هستند. در ضمن از نحوه زندگی خانواده من مطلع بود. با آگاهی از این مطالب وقتی از دعوت سیاوش باخبر شد با لحن خواهرانه ای گفت: بهار جان تو در این مدت هیچ به عاقبت این دوستی فکر کرده ای میدانی که مقصود او از اینکه می خواهد ترا با خانواده اش آشنا کند چیست؟ با حالت خیره نگاهش کردم اما پاسخی برای پرسش او نداشتم بدنبال مکث کوتاهی خود او به سؤالش پاسخ داد و گفت: این آشنایی بدون شک برنامه ازدواج را بدنبال دارد غیر از این است؟

زمانیکه بسخن در آمدم کلامم با حیرت همراه بود گفتم: من اصلاً به این مسئله فکر نکرده بودم و از این دید به موضوع نگاه نمی کردم.

پرسید: چطور به این موضوع فکر نکردی؟ این کاملاً واضح است که سیاوش شیفته تو شده حقیقتش را بخواهی از ظاهر امر پیداست که تو هم دست کمی از او نداری و با این دیدارهای همه روزه ایم

صمیمیت لحظه به لحظه بیشتر میشود پس چطور به سرانجام این وابستگی فکر نکردی؟

گفتم:نمیدانم شاید به این دلیل که شدیداً سرگرم بودم و بهمین لحظات خوش قانع.

بصورت ناصحی گفت:تو دختر خوب و فهمیده ای هستی و نیازی نیست که من ترا نصیحت کنم اما بهار جان تو باید تمام جوانب امر را در نظر بگیری.

مطلبی که با تو در میان میگذارم موضوع تازه ای نیست بارها و بارها دیده ام که چه عشقهای آتشی تها بخاطر اختلافات طبقاتی به ناکامی کشیده شده و چه ازدواجهای پر شر و شوری که باز هم بهمان دلیل در مدت کوتاهی به طلاق انجامیده. آیا تو هیچوقت موقعیت اجتماعی خودت و سیاوش را در ترازوی سنجش گذاشته ای؟گرچه میدانم که او از کم و کیف زندگی خانوادگی تو مطلع است اما خانواده اش چطور آنها هم میتوانند ترا بهمین صورت که هستی در میان خود بپذیرند؟!البته در اکثر فیلمهای ایرانی یا هندی عاقبت دختر میلیونری با جوان بی بضاعتی بخوبی و خوشی بهم میرسند و یا بر عکس اما اینها فقط بر پرده سینما امکان پذیر است و در زندگی واقعی همیشه خلاف آن ثابت شده است.

به آرامی گفتم:حق با توست من آنقدر احمق بودم که به هیچ یک از این مسائل فکر نکردم لذت دیدار با سیاوش چنان مرا خام کرده بود که هیچگاه موقعیت خود را در نظر نگرفتم اما هنوز هم دیر نیست ممنونم که مرا از خواب غفلت بیدار کردی. باید از این پس مانع دیدار با او بشوم گرچه برایم دشوار است اما با گذشت زمان همه چیز فراموش خواهد شد.رطوبت قطره های اشک را بر گونه های خود حس کردم.پروین مرا در آغوش کشید و گفت:قصد من غمگین کردن تو نبود اما بعنوان یک دوست باید ترا نسبت به مسائل زندگی آگاه میکردم.گریه ام شدت پیدا کرده بود در همانحال گفتم:میدانم که زا روی خیر خواهی مرا راهنمایی کردی اما مشکل اینجاست که میدانم به چه نحو با سیاوش برخورد کنم که علاقه اش از بین برود اما آسیبی نبیند.

پروین با مهربانی گفت:نگران نباش مردها انسانهای سرسختی هستند و در مقابل همه ناملایمات صبور و خوددار. تو باید مواظب خودت باشی که در این میان آسیب نبینی حالا دیگر بس کن گریه مخصوص انسانهای ضعیف است به عقیده من بهتر است امشب را براحتی بخوابی و از فردا روش صحیح را در مقابل سیاوش در پیش بگیری.

آنشب با تمام نصایح پروین مدت زیادی بحال خود گریستم و برای نخستین بار از اینکه دختر ب یچیز و فقیری بودم رنج بردم صبح آثار گریه های شب قبل در چهره ام کاملاً پیدا بود.چشمهای سرخ و پف کرده و رنگ پریده ام گواه خوبی بر بدی حال بود.پروین با نگاهی به چهره ام گفت:سعی کن بر خودت مسلط باشی این به صلاح آینده ات خواهد بود.

ظهر به محض خروج شاگردان کلاس اندام ورزیده سیاوش در درگاه نمایان شده بود روی یکی از

نیمکتهای رنگ و رو رفته کلاس نشسته و با افکار پریشان خود دست به گریبان بودم. آنروز از صبح هجوم این فکرها لحظه ای مرا آرام نگذاشتند تا جائیکه بچه ها هم متوجه حواس پرتی من شده بودند صدای سیاوش تلنگری بود بر دیواره قلب آزاده من او با کلام خوش آهنگی گفت: چه مطلبی معلم زیبای ما را اینطور بفکر فرو برده؟

در حال برخاستن گفتم: موضوع مهمی نیست.

روبرویم قرار گرفت و با مرهبانی گفت: اگر عجله نکنی غذایی که امروز بدست خود من مهیا شده از دهان می افتد.

از مقابلش گذشتم و به بیرون از کلاس رفتم لحظه ای بعد او هم در کنارم بود گفتم: متاسفم امروز نمیتوانم با تو بیایم.

متعجب و نگران نگاهم کرد و سپس پرسید: چرا گر مسئله ای پیش آمده؟

گفتم: چیز خاصی نیست فقط امروز کمی بی حوصله ام و حالم زیاد روبراه نیست. دوباره مقابلم قرار گرفت و با نگاهی مستقیم گفت: رنگ چهره ات هم پریده بنظر میرسد نکند بیمار شده باشی؟ بر روی تخته سنگی در همان نزدیکی نشستم قلبم از فشار اندوهی که در سینه داشتم به درد آمده بود با صدای گرفته ای گفتم: بیمار نسیتم فقط...

با لحن ناراحتی گفت: چرا حرفت را تمام نمیکنی؟

بغضی که راه گلویم را گرفته بود به سختی فرو بردم و آرام گفتم: فقط میخواهم تنها باشم قدمی بسویم آمد و با خشونت گفت: حتما این مردک نکوهی موجب آزارت شده درست نمیگویم؟ گفتم: او هیچ دخالتی در امور زندگی من ندارد.

با صدای ناآرامی پرسید: پس چه شده؟ چرا در طول یکشب رفتارت اینهمه تغییر کرده تو آن بهاری نیستی که دیروز ترکش کردم.

از جا برخاستم و در مقابلش ایستادم لحظه ای خاموش نگاهش کردم سپس گفتم: میخواهم با تو بی پرده صحبت کنم حقیقتش را بخواهی در مدتی که با تو بودم ساعات خوشی را گذراندم اما ز این پس مایل نیستم که این روابط ادامه داشته باشد. در این تصمیمگیری هیچ کس دخالتی ندارد خود من دیگر تمایلی به ادامه این دوستی ندارم خواهش میکنم در اینباره دیگر هیچ سوالی نکن چون حوصله پاسخ به آن را ندارم.

ناباورانه نگاهم میکرد در همانحال چشمان زیبایش را حلقه ای از اشک شفافتر کرد. قلبم از تاثیر آن نگاه بدرد آمده بود. اگر دقیقه ای دیگر درنگ میکرد اراده از کف میدادم و اشک ریزان همه گفته هایم را پس میگرفتم. اما او آرام و بیصدا از مقابلم گذشت و بسوی اسبها رفت. همچنان که پشت به او ایستاده بودم شنیدم که اسبها به تاخت از آنجا دور شدند در همانحال رطوبت اشک را بر گونه های

خود احساس کردم میدانستم که با رفتن سیاوش همه خوشیها برای من به پایان رسیده است. دومین روز از آخرین ملاقاتم با سیاوش میگذشت در این مدت احوال بیمار گونه ای داشتم بروز این واکنش برایم عجیب بود چرا که تا آن زمان با این احساس بیگانه بودم. بعد از ترک سیاوش نسبت به همه چیز بی تفاوت شده بودم دیگر هیچیک از زیباییهای طبیعت دیدنی و دل انگیز نبود. در آن میان همه تلاشم این بود که در برخورد با شاگردانم افسرده و مغموم نباشم و با تظاهر به شادمانی کلاس را اداره میکردم. آنشب صدای زنگ در خوابگاه ناهید را دوان دوان به آنسو کشیدم دقیقی بعد بجلوی درگاه اتاق ما آمد و با لحنی توام با هیجان گفت: بهار سیاوش است با تو کار دارد. قلبم فرو ریخت لحظه ای میدانستم چه کنم پروین با لحن مادرانه ای گفت: به صلاح است که او را نبینی.

بر خلاف میلم گفت: بگو بهار خوابیده.

ناهید به آرامی گفت: الان چه وقت خواب است؟

گفتم: بگو سرش درد میکرد بهمین خاطر مسکنی خورد و خوابید. ناهید با قیافه معذبی از آنجا دور شد دقیقی بعد دوباره به اتاق بازگشت اینبار پاکت نامه ای هم در دستش خودنمایی میکرد با ناراحتی گفت: چرا به او اینطور بی اعتنائی میکنی؟ نمیدانی هنگامیکه گفتم سردرد داری چقدر نگران شد. او این نامه را بمن داد و گفت فردا صبح زود اینجا را ترک میکنم بهمین خاطر فرصتی دیگری پیش نمی آید که بهار را ملاقات کنم لطفا اینرا از طرف من به او بدهید و سلامم را برسانید. نامه را از ناهید گرفتم و تشکر کردم. بغض سنگینی راه گلویم را میفشرد آرزو داشتم در آن لحظه تنهای تنها باشم گویا پرویت به حال پی برده بود چرا که به بهانه ای از آنجا خارج شد و همراه ناهید به اتاق آنها رفت پاکت نامه را بسرعت گشودم و نامه او را اینچنین خواندم. با سلامی گرم به بهار زندگیم. امیدوارم از اینکه ترا بهار زندگیم خطاب کردم نرنجیده باشی میدانم که دیگر چشم دیدن مرا نداری م شاید خواندن این نامه هم برایت خالی از لطف باشد با اینهمه این یک حقیقت انکار ناپذیر است که از لحظه ای که دل به تو بستم همه فصلها برایم رنگ و بوی بهار را داشت و در همه حال فقط یاد تو بود که زندگی مرا برایم خوش آیند میکرد. گرچه این کلمات برای تو که هنوز دل به کسی نبسته ای نامفهوم و بی ربط است اما باز به این دلخوشم که فرصتی پیش آمد تا حرف دلم را با تو در میان بگذارم. بدان از روزی که آنطور بیرحمانه مرا از خود راندی تا بحال لحظه ای آرامش نداشته ام و صدها بار از خود پرسیده ام به جرم چه خطایی آنطور مجازات شدم؟ اما هنوز پاسخی برای این پرسش نیافته ام و همین مرا رنج میدهد بهر صورت هر چه بود به پایان رسید شاید نگارش این نامه هم بیمورد باشد اما این فقط بهانه ای بود برای آخرین دیدار میخواستم به این طریق ترا یکبار دیگر ببینم و با برای همیشه وداع کنم بهار من ترا با همه بی عاطفگیت بخدا

میسپارم کسی که هرگز فراموشت نخواهد کرد.

سیاوش

نامه اش را چند بار بی وقفه خواندم در آن میان ریزش اشک لحظه ای امانم نمیداد حال بدی داشتم نفسم به سختی بالا می آمد بغض سختی راه گلویم را بسته بود. صدای خود را شنیدم که در میان هق هق آرامم با خود گفتم منم همیشه به یاد تو خواهم بود.

زمانیکه انسان دلتنگ است گذشت ایام چقدر سنگین و طاقت فرساست در این بین زمستان هم با سردی آزاردهنده اش از راه رسیده بود و مرا بیش از پیش منزوی و گوشه گیر کرد با نامه ای که از مادر رسید متوجه شدم که چقدر در نوشتن نامه به آنها تعلل کردم. مادر گله کرده بود که چرا مدتیست آنها را از حال خود بی خبر گذاشته ام او در گوشه ای از نامه اش اشاره کرده بود نمیدانم چرا رفتار سیاوش کاملاً تغییر کرده است. او اکثراً خود را در اتاقش محبوس میکند و بندرت از آنجا خارج میشود. هر بار بر حسب اتفاق به او بر میخورم و میخوام در مورد تو سوالی کنم به بهانه ای از کنارم دور میشود و دیگر تا مدتها او را نمیبینم احساس میکنم از موضوعی شدیداً در رنج است آیا تو نمیدانی او به چه دلیل اینطور افسرده بنظر میرسد؟

در پاسخ نامه مادر نوشتم گرفتاریهای مربوط کلاس آنقدر مرا مشغول کرده که برای مدتی نوشتن نامه هایم به تعویق افتاد از این بابت پوزش میخوام در خطوط پایانی نامه اشاره کردم من نمیدانم علت تغییر رفتار سیاوش از چیست اما بهر دلیل که باشد او انسان بالغ و عاقلیست و خود میداند که چگونه باید مشکلش را برطرف کند پس شما نگران این مسئله نباشید. در پایان اضافه کردم مادر عزیزم منم خیلی مشتاق دیدار شما هستم و در اولین فرصت حتماً به دیدارتان خواهم آمد. اما این فرصت ماهها پیش نیامد با بهتر بگویم مانع پیش آمدنش شدم چرا که نمیخواستم با مشاهده سیاوش آتش زیر خاکستر دوباره شعله ور شود.

عاقبت برای تعطیلات نوروز با اشتیاق بسوی خانواده شتافتم.

در راه بازگشت پروین همراه با نگاه کنجکاوی گفت: چه حالی داری؟

بیدرنگ گفتم: خوشحالم حدود ۶ ماه است که خانواده ام را ندیده ام و دلم برای دیدار آنها واقعا تنگ شده است.

گفت: ممکن است در این سفر سیاوش را ببینی در آنصورت چه عکس العملی در مقابل او خواهی داشت؟

گفتم: اطمینان دارم که او را نخواهم دید چون او هم در این ایام به دیدار خانواده اش میرود اما بهر

صورت همه چیز بین من و او پایان رسیده. همراه با تبسمی گفت: خوشحالم که عاقلانه رفتار کردی تو واقعا دختر بااراده ای هستی.

پوزخند محوی بر لبانم نمودار شد او خبر نداشت که با تمام تلاشم نتوانسته بودم حتی ذره ای از مهر سیاوش را از دل بیرون کنم.

تمام شب را در راه بودیم و ساعت ۹ صبح به مقصد رسیدیم بهنگام پیاده شدن از اتوبوس با نفس عمیقی ریه هایم را از هوای آلوده شهرمان پر کردم بنظر من این هوای آلوده هم لطف خاصی داشت. زمانیکه دکمه زنگ را فشردم قلبم از هیجان برخورد با عزیزانم بشدت به تپش افتاده بود. بنفشه در را برویم گشود با مشاهده او همراه با جیغ کوتاهی در آغوشش کشیدم چهره اش را غرق بوسه کردم از سر و صدای ما مادر لاله و خاله هاجر با عجله به حیاط آمدند مادر را سخت در آغوش کشیدم و همگام با او سیل اشکها را رها کردم.

خاله با لحن خوش آیندی گفت: بس کنید شما با این گریه ها اشک مرا هم در آوردید.

پس از مادر او را در آغوش کشیدم. همانطور که اشکهایش را با گوشه چارقدش پاک میکرد گونه هایش را چندین بار بوسیدم. لاله را هم بگرمی در بر گرفتم و چهره اش را غرق بوسه کردم در همانحال متوجه شدم کهدر این چند ماه چقدر بزرگتر شده.

مادر به حالت گلایه گفت: چرا قبلا ما را از آمدنت مطلع نکردی؟ با نگاهی به چهره شکسته اش گفتم: میخواستم یکباره شما را متعجب کنم برای همین سر زده آمدم. در حالیکه طول حیاط را میپومدم چشمم به در بسته اتاق سیاوش افتاد از خاله پرسیدم: مستاجراتان در چه حالند؟

با خوش بیانی گفت: همه آنها برای تو دلتنگ شده بودند موقع رفتند همگی از من خواستند که سلام آنها را بتو برسانم.

اوقات روز در کنار مادر و بچه ها چقدر بسرعت میگذشت گفتگو با عزیزانم بیشتر وقت مرا پر میکرد ساعات روز در کنار آنها بقدری بسرعت گذشت که هیچ نفهمیدم ۸ روز از مرخصیم به پایان رسیده است آروز عصر لاله بهمراه بنفشه بمنزل یکی از دوستانش رفته بود. مادر همانطور که پیراهن تازه اش را بر تن میکرد گفت: نذر داشتیم که شب جمعه در امامزاده برای آمدن تو شمع روشن کنم حالا قرار است با خاله به آنجا بروم تو هم با ما می آیی؟

گفتم: متاسفانه امروز نمیتوانم اما قبل از بازگشتم حتما به پابوس امامزاده میروم.

مادر چادر را سر انداخت و گفت: پس من نماز عصر را هم همانجا میگذارم اگر دیر کردم دلواپس نشو.

ساعتی از رفتن خاله و مادر میگذشت بر روی پلکان ایوان نشسته بودم و یاد خاطرات گذشته را برای خودم زنده میکردم که صدای زنگ در مرا بخود آورد. کنجکاو به آنسو رفتم و با گشودن در

مرد خوش ظاهر و مسنی را دیدم که تقریباً ۵۰ ساله بنظر میرسید با مشاهده من بدنبال سلام گرمی پرسید: منزل خانم توکلی؟

بدنبال سلامش گفتم: بله امری داشتید؟

مرد ناشناس گفت: من پدر سیاوش هستم.

برای لحظه ای رنگ از رخسارم پرید در همانحال با دستپاچگی گفتم: خیلی از زیارت شما خوشبختم خواهش میکنم بفرمایید داخل. او بدون تعارف بدورن آمد و با کنجکاوی نگاهی به اطراف حیاط انداخت با لحن خوش آیندی گفت: عجب خانه مصفایی است.

او را بسوی اتاق راهنمایی کردم و گفتم: این از لطف شماست که اینجا را خوب میبینید مخاطبم با نگاه گیرایی گفت: حتما شما بهار خانم هستید؟ گفتم: بله من بهار هستم.

نگاهش با لبخندی همراه بود همانطور که با قدمهای آهسته در کنار من طول حیاط را میپیمود

گفت: سیاوش خیلی از محاسن شما تعریف کرده پیداست که هیچیک را به گزاف نگفته است.

همراه با شرم گفتم: شما و سیاوش خان واقعا محبت دارید. لحظه ای توقف کرد و با نگاه کنجکاوانه ای پرسید: ببینم سیاوش در منزل است یا آنکه جایی رفته؟

متعجب گفتم: منظورتان را نمیفهمم.

لبخندش محو شد و پرسید: مگر سیاوش اینجا نیست؟

قلبم فرو ریخت گویی توان حرف زدن نداشتم به صدایی که شبیه ناله بود پرسیدم: مگر بخانه باز نگشتند؟

آقای فشقایی با چهره ای نگران گفت: نه در نامه ای که فرستاد نوشته بود به خاطر فشردگی درسا

نمیتواند تعطیلات را نزد ما بیاید بهمین خاطر من به دیدار او آمدم اما اگر اینجا نیست پس کجاست.

آنقدر نگران بودم که فکر کردم کار نمیکرد با اینهمه میدانستم که نباید او را زیاد نگران کنم بهمین خاطر

گفتم شاید بمنزل یکی از دوستانش رفته که تنها نباشد بخصوص که در غیبت بقیه دانشجویان ماندن

در این خانه برایش کسالت آور بود.

چهره اش کمی از هم باز شد و گفت: به یقین حق با شماست اما جای تاسف است که نمیدانم او کجاست

و نمیتوانم او را ببینم.

گفتم: حالا بفرمایید کمی استراحت کنید تا خستگی راه از تنتان بیرون برود بعدا فکرهایمان روی هم

میگذاریم شاید بتوانیم بفهمیم او کجا رفته است.

او را به اتاق راهنمایی کردم و خود برای آوردن چای به آشپزخانه رفتن. دقایقی بعد همراه با سینی

چای به اتاق بازگشتم و با کمال تعجب پدر سیاوش را دیدم که کنار پنجره ایستاده و با رنگی پریده به

قاب عکس پدر خیره شده بود. هنگامیکه متوجه حضور من شد با نگاه کنجکاوی پرسید: میبخشید میتوانم بپرسم این تصویر متعلق به کیست؟

سینی محتوی چای را در کناری داشتم و گفتم: این تصویر پدرم است.

گردی چشمانش بیشتر شد و با لحن مرددی پرسید: میتوانم نام پدر شما را بپرسم؟ گفتم: آنطور که از مادر شنیدم او را سهراب مینامیدند.

لبه‌هایش شروع به لرزش کرد با کلام مرتعشی پرسید: مگر شما پدرتان را ندیده‌اید؟

تلاش هاله‌ای از اشک را در چشمانش بخوبی مشاهده میکردم دوباره پرسید ممکن است بپرسم پدرت بر اثر چه حادثه‌ای از میان رفت؟

از رفتار و کنجکاوی او متعجب بودم در همانحال گفتم: نمیدانم چرا در مورد پدرم تا این حد کنجکاو

شده‌اید اما به هر علت شما فعلا خسته‌اید لااقل چایتان را میل کنید تا من موضوع مرگ او را

برایتان بازگو کنم. قدمی بسویم آمد و با حالت مخصوصی گفت: بفکر خستگی من نباشید خواهش میکنم همه چیز را مو به مو برایم تعریف کنید این مسئله برای من بسیار حائز اهمیت است.

وقتی اینهمه علاقمند دیدم گفتم: همه مطالبی که میگویم نقل قولیست از مادرم اینطور که او برایم بازگو

کرد پدرم از خانزاده‌های ایلات و عشایر بوده است گویا بیش از ۲ ماه از ازدواج پدر و مادر

نگذشته بود که یکشب در راه عده‌ای راهزن او و شوهر خواهرش را به ضرب گلوله از پای در

آوردند به این ترتیب پدرم در جوانی جاننش را از دست میدهد.

قطره‌های اشک بر گونه‌های رنگ‌باخته او روان شد در همانحال با صدای بغض آلودی پرسید نام

مادرت گلرخ نیست؟

با حیرت پرسیدم: شما از کجا میدانید.

با قدمهای آرامی بمن نزدیک شد در همانحال ساعت جیبی مدوری را که را که به زنجیر آویخته بود

از جیب بغل کتتش بیرون کشید و با فشاری به لبه ساعت آنرا از هم گشود سطح ساعت به دو دایره

مجزا تقسیم میشد در یک سمت آن صفحه ساعت خودنمایی میکرد و در سمت دیگر تصویر کوچکی

از پدر درست شبیه بهمان که در قاب عکس بود بچشم میخورد. در آنلحظه که با حیرت به عکس پدر

خیره شده بودم صدای لرزان او را شنیدم که گفت: این تصویر متعلق به سهراب برادر کوچک من

است.

زمانیکه انسان دل‌تنگ است گذشت ایام چقدر سنگین و طاقت فرساست در این بین زمستان هم با

سردی آزاردهنده‌اش از راه رسیده بود و مرا بیش از پیش منزوی و گوشه‌گیر کرد با نامه‌ای که از

مادر رسید متوجه شدم که چقدر در نوشتن نامه به آنها تعلل کردم. مادر گله کرده بود که چرا مدتیست

آنها را از حال خود بی خبر گذاشته ام او در گوشه ای از نامه اش اشاره کرده بود نمیدانم چرا رفتار سیاوش کاملاً تغییر کرده است. او اکثراً خود را در اتاقش محبوس میکند و بندرت از آنجا خارج میشود. هر بار بر حسب اتفاق به او بر میخورم و میخواهم در مورد تو سوالی کنم به بهانه ای از کنارم دور میشود و دیگر تا مدتها او را نمیبینم احساس میکنم از موضوعی شدیداً در رنج است آیا تو نمیدانی او به چه دلیل اینطور افسرده بنظر میرسد؟

در پاسخ نامه مادر نوشتم گرفتاریهای مربوط کلاس آنقدر مرا مشغول کرده که برای مدتی نوشتن نامه هایم به تعویق افتاد از این بابت پوزش میخواهم در خطوط پایانی نامه اشاره کردم من نمیدانم علت تغییر رفتار سیاوش از چیست اما بهر دلیل که باشد او انسان بالغ و عاقلیست و خود میداند که چگونه باید مشکلش را برطرف کند پس شما نگران این مسئله نباشید. در پایان اضافه کردم مادر عزیزم منم خیلی مشتاق دیدار شما هستم و در اولین فرصت حتماً به دیدارتان خواهم آمد. اما این فرصت ماهها پیش نیامد با بهتر بگویم مانع پیش آمدنش شدم چرا که نمیخواستم با مشاهده سیاوش آتش زیر خاکستر دوباره شعله ور شود.

عاقبت برای تعطیلات نوروز با اشتیاق بسوی خانواده شتافتم.

در راه بازگشت پروین همراه با نگاه کنجکاوی گفت: چه حالی داری؟

بیدرنگ گفتم: خوشحالم حدود ۶ ماه است که خانواده ام را ندیده ام و دلم برای دیدار آنها واقعا تنگ شده است.

گفت: ممکن است در این سفر سیاوش را ببینی در آنصورت چه عکس العملی در مقابل او خواهی داشت؟

گفتم: اطمینان دارم که او را نخواهم دید چون او هم در این ایام به دیدار خانواده اش میرود اما بهر صورت همه چیز بین من و او پایان رسیده. همراه با تبسمی گفتم: خوشحالم که عاقلانه رفتار کردی تو واقعا دختر بااراده ای هستی.

پوزخند محوی بر لبانم نمودار شد او خبر نداشت که با تمام تلاشم نتوانسته بودم حتی ذره ای از مهر سیاوش را از دل بیرون کنم.

تمام شب را در راه بودیم و ساعت ۹ صبح به مقصد رسیدیم بهنگام پیاده شدن از اتوبوس با نفس عمیقی ریه هایم را از هوای آلوده شهرمان پر کردم بنظر من این هوای آلوده هم لطف خاصی داشت. زمانیکه دکمه زنگ را فشردم قلبم از هیجان برخورد با عزیزانم بشدت به تپش افتاده بود. بنفشه در را برویم گشود با مشاهده او همراه با جیغ کوتاهی در آغوشش کشیدم چهره اش را غرق بوسه کردم از سر و صدای ما مادر لاله و خاله هاجر با عجله به حیاط آمدند مادر را سخت در آغوش کشیدم و

همگام با او سیل اشکها را رها کردم.

خاله با لحن خوش آیندی گفت: بس کنید شما با این گریه ها اشک مرا هم در آوردید.

پس از مادر او را در آغوش کشیدم. همانطور که اشکهایش را با گوشه چارقدش پاک میکرد گونه

هایش را چندین بار بوسیدم. لاله را هم بگرمی در بر گرفتم و چهره اش را غرق بوسه کردم در

همانحال متوجه شدم کهدر این چند ماه چقدر بزرگتر شده.

مادر به حالت گلایه گفت: چرا قبلا ما را از آمدنت مطلع نکردی؟ با نگاهی به چهره شکسته اش

گفتم: میخواستم یکباره شما را متعجب کنم برای همین سر زده آمدم. در حالیکه طول حیاط را میپودم

چشمم به در بسته اتاق سیاوش افتاد از خاله پرسیدم: مستاجراتان در چه حالند؟

با خوش بیانی گفت: همه آنها برای تو دلتنگ شده بودند موقع رفتند همگی از من خواستند که سلام

آنها را بتو برسانم.

اوقات روز در کنار مادر و بچه ها چقدر بسرعت میگذشت گفتگو با عزیزانم بیشتر وقت مرا پر

میکرد ساعات روز در کنار آنها بقدری بسرعت گذشت که هیچ نفهمیدم ۸ روز از مرخصیم به پایان

رسیده است آروز عصر لاله بهمراه بنفشه بمنزل یکی از دوستانش رفته بود. مادر همانطور که

پیراهن تازه اش را بر تن میکرد گفت: نذر داشتیم که شب جمعه در امامزاده برای آمدن تو شمع روشن

کنم حالا قرار است با خاله به آنجا بروم تو هم با ما می آیی؟

گفتم: متاسفانه امروز نمیتوانم اما قبل از بازگشتم حتما به پابوس امامزاده میروم.

مادر چادر را سر انداخت و گفت: پس من نماز عصر را هم همانجا میگذارم اگر دیر کردم دلواپس

نشو.

ساعتی از رفتن خاله و مادر میگذشت بر روی پلکان ایوان نشسته بودم و یاد خاطرات گذشته را

برای خودم زنده میکردم که صدای زنگ در مرا بخود آورد. کنجکاو به آنسو رفتم و با گشودن در

مرد خوش ظاهر و مسنی را دیدم که تقریبا ۵۰ ساله بنظر میرسید با مشاهده من بدنبال سلام گرمی

پرسید: منزل خانم توکلی؟

بدنبال سلامش گفتم: بله امری داشتید؟

مرد ناشناس گفت: من پدر سیاوش هستم.

برای لحظه ای رنگ از رخسارم پرید در همانحال با دستپاچگی گفتم: خیلی از زیارت شما خوشبختم

خواهش میکنم بفرمایید داخل. او بدون تعارف بدورن آمد و با کنجکاوی نگاهی به اطراف حیاط

انداخت با لحن خوش آیندی گفت: عجب خانه مصفایی است.

او را بسوی اتاق راهنمایی کردم و گفتم: این از لطف شماست که اینجا را خوب میبینید مخاطبم با نگاه

گیرایی گفت: حتما شما بهار خانم هستید؟

گفتم: بله من بهار هستم.

نگاهش با لبخندی همراه بود همانطور که با قدمهای آهسته در کنار من طول حیاط را میپیمود

گفت: سیاوش خیلی از محاسن شما تعریف کرده پیدا است که هیچیک را به گراف نگفته است.

همراه با شرم گفتم: شما و سیاوش خان واقعا محبت دارید. لحظه ای توقف کرد و با نگاه کنجکاوانه

ای پرسید: ببینم سیاوش در منزل است یا آنکه جایی رفته؟

متعجب گفتم: منظورتان را نمیفهمم.

لبخندش محو شد و پرسید: مگر سیاوش اینجا نیست؟

قلبم فرو ریخت گویی توان حرف زدن نداشتم به صدایی که شبیه ناله بود پرسیدم: مگر بخانه

باز نگشتند؟

آقای قشقای با چهره ای نگران گفت: نه در نامه ای که فرستاد نوشته بود به خاطر فشردگی در سها

نمیتواند تعطیلات را نزد ما بیاید بهمین خاطر من به دیدار او آمدم اما اگر اینجا نیست پس کجاست.

آنقدر نگران بودم که فکر کردم کار نمی‌کرد با اینهمه میدانستم که نباید او را زیاد نگران کنم بهمین خاطر

گفتم شاید بمنزل یکی از دوستانش رفته که تنها نباشد بخصوص که در غیبت بقیه دانشجویان مانند

در این خانه برایش کسالت آور بود.

چهره اش کمی از هم باز شد و گفت: به یقین حق با شماست اما جای تاسف است که نمیدانم او کجاست

و نمیتوانم او را ببینم.

گفتم: حالا بفرمایید کمی استراحت کنید تا خستگی راه از تنتان بیرون برود بعدا فکرهایمان روی هم

میگذاریم شاید بتوانیم بفهمیم او کجا رفته است.

او را به اتاق راهنمایی کردم و خود برای آوردن چای به آشپزخانه رفتن. دقایقی بعد همراه با سینی

چای به اتاق بازگشتم و با کمال تعجب پدر سیاوش را دیدم که کنار پنجره ایستاده و با رنگی پریده به

قاب عکس پدر خیره شده بود. هنگامیکه متوجه حضور من شد با نگاه کنجکاوی پرسید: میبخشید

میتوانم بپرسم این تصویر متعلق به کیست؟

سینی محتوی چای را در کناری داشتم و گفتم: این تصویر پدرم است.

گردی چشمانش بیشتر شد و با لحن مرددی پرسید: میتوانم نام پدر شما را بپرسم؟

گفتم: آنطور که از مادر شنیدم او را سهراب مینامیدند.

لبه‌هایش شروع به لرزش کرد با کلام مرتعشی پرسید: مگر شما پدرتان را ندیده اید؟

تلالو هاله ای از اشک را در چشمانش بخوبی مشاهده می‌کردم دوباره پرسید ممکن است بپرسم پدرت

بر اثر چه حادثه ای از میان رفت؟

از رفتار و کنجکاوی او متعجب بودم در همانحال گفتم: نمیدانم چرا در مورد پدرم تا این حد کنجکاوی

شده اید اما به هر علت شما فعلا خسته اید لاقلا چایتان را میل کنید تا من موضوع مرگ او را برایتان بازگو کنم. قدمی بسویم آمد و با حالت مخصوصی گفت: بفکر خستگی من نباشید خواهش میکنم همه چیز را مو به مو برایتان تعریف کنید این مسئله برای من بسیار حائز اهمیت است. وقتی اینهمه علاقمند دیدم گفتم: همه مطالبی که میگویم نقل قولیست از مادرم اینطور که او برایتان بازگو کرد پدرم از خانزاده های ایلات و عشایر بوده است گویا بیش از ۲ ماه از ازدواج پدر و مادر نگذشته بود که یکشب در راه عده ای راهزن او و شوهر خواهرش را به ضرب گلوله از پای در آوردند به این ترتیب پدرم در جوانی جاننش را از دست میدهد. قطره های اشک بر گونه های رنگ باخته او روان شد در همانحال با صدای بغض آلودی پرسید نام مادرت گلرخ نیست؟ با حیرت پرسیدم: شما از کجا میدانید.

با قدمهای آرامی بمن نزدیک شد در همانحال ساعت جیبی مدوری را که را که به زنجیر آویخته بود از جیب بغل کتتش بیرون کشید و با فشاری به لبه ساعت آنرا از هم گشود سطح ساعت به دو دایره مجزا تقسیم میشد در یک سمت آن صفحه ساعت خودنمایی میکرد و در سمت دیگر تصویر کوچکی از پدر درست شبیه بهمان که در قاب عکس بود بچشم میخورد. در آنلحظه که با حیرت به عکس پدر خیره شده بودم صدای لرزان او را شنیدم که گفت: این تصویر متعلق به سهراب برادر کوچک من است.

برای لحظه ای با تمام وجود لرزیدم مثل اینکه دستم را به سیم برق گرفته باشم و نگاه متحیرم مستقیم به چهره او دوخته شده بود بی آنکه متوجه شده باشم اشک چهره ام را خیس کرده بود. دقایقی بعد در میان دستهای مهربان او با صدای بلند میگرستم او مرا تنگ در آغوش گرفته بود و با صدای بلند میگریست. در میان حق حق گریه به حالت معترضی گفتم: عمو جان اینهمه سال کجا بودید؟ نمیدانید در این سالها چقدر سختی کشیدیم ای کاش لاقلا ذره ای برای یافتن ما تلاش میکردید.

با صدایی که از بغض گرفته بنظر میرسید گفت: هیچیک از ما خبر نداشتیم که از سهراب فرزندی بجا مانده است البته تا مدتها بدنبال گلرخ همه جا را گشتیم اما هیچ نشانی از او نیافتیم این بود که گمان کردیم او هم بطریقی خود را از بین برده است.

تا زمانی که مادر و خاله از راه رسیدند تمام شرح زندگیمان را در این چند سال برای او باز گفتم در حین صحبت دست من مدام در دست او بود و گاه به گاه دستم را بالا میبرد و بوسه ای بر آن میزد. در تمام مدتی که شرح لحظه های غم انگیز زندگی گذشته مان را بیان میکردم ریزش اشک هم مرا یاری

می‌کرد حالا عمو بخوبی میدانست که مادر از درد بیپناهی و بیخانمانی به اجبار به عقد مرد دیگری در آمده بود از او صاحب دو فرزند بود. میدانست که عروس خان سالها خدمتکار خانه این و آن بوده و در حال حاضر هم بعنوان خدمه در بیمارستان مشغول بکار است. حالا او بهمه حقایق زندگی ما پی برده بود هنگامیکه از سخن گفتن باز ایستادم صدای گرم و مهربان او را شنیدم که چون مرحمی زخمهای قلبم را التیام میداد گفت: من از روی سهراب شرمنده ام نمیدانم چطور و به چه نحو میتوانم اینهمه سالهای از دست رفته را جبران کنم خداوند مرا ببخشد که در تمام این مدت از شما غافل بودم. دختر عزیزم تو در شرایطی اینهمه سختی و مذلت را تحمل کردی که وارث نیمی از ثروت و دارایی خانواده ات هستی. از این به بعد تو نور چشم و زندگی من هستی باید تا عمری برایم باقیست جبران همه محبتهایی که در این سالها از تو دریغ شده است را بکنم و لحظه ای از تو غافل نباشم. زمانیکه زنگ در صدا در آمد خدس زدم که مادر باشد هنگامیکه در را بروی او گشودم با نگاهی به چهره ام پرسید: چه شده؟

در آن میان متوجه نگاههای متعجب خاله هاجر هم بودم مادر دوباره گفت: خوب بگو چه شده؟ تو که ما را از دلشوره نصف عمر کردی.

دستش را برای سرعت دادن به قدمهایش کشیدم و گفتم: زود باش بیا شخصی اینجاست که خودت باید از نزدیک او را ببینی.

خاله هم با کنجکاوی بدنبال ما کشید شد لحظه ای که به درگاه اتاق رسیدیم عمو به احترام مادر از جای برخاست. نگاه مادر برای چند لحظه بحالت مات به او خیره شد در همانحال رنگ چهره اش پرید و با صدایی که بسختی از گلو خارج میشد گفت: منوچهرخان.

حال عمو هم روبراه تر از او نبود با چهره ای رنگ باخته و چشمانی که تراوش اشک را بخوبی نشان میداد با صدای مرتعشی گفت: سلام گلرخ خانم.

گریه به مادر امان نداد که پاسخ سلام او را بگوید. لحظات پس از آن هم دوباره به درد دلها و بازگویی بعضی از حقایق تلخ گذشت. عمو از مادر گله کرد که چرا آنطور بیخبر آنها را ترک کرده است و دیگر هیچ نشانی از خود بجای نگذاشته است. مادر گفت: گمان میکنم بخاطر داشته باشید که در آن ایام همه بستگان سهراب باور کرده بودند که خانواده من مسبب اصلی مرگ او هستند نمیدانم خبر داشتید یا نه که رفتار اطرافیان چقدر کینه توزانه و ناهنجار بود. در آن زمان زندگی بقدری برایم سخت شده بود که آرزویی جز مرگ نداشتم اما مثل اینکه قسمت این بود که من سالها رنج بکشم. عمو گفت: تو باید همه ما را ببخشی خانواده ام در آن ایام تحت تاثیر مرگ دلخراش سهراب قضاوت غیر عادلانه ای در مورد بستگان تو کردند اما حقیقت امر وقتی روشن شد که قاتلان سهراب و جعفر دستگیر شدند و همه پی بردند که خانواده تو در این میان هیچ تقصیری نداشتند.

مادر با تردید پرسید: هیچ خبری از آنها ندارید؟

چهره مخاطبش کمی در هم رفت و با کلام ناراحتی گفت: متأسفانه پدر و مادرت سالها پیش از غصه دوری تو در گذشتند اما برادرهایت هر کدام صاحب زندگی و خانواده ای هستند. سر مادر به پایین خم شد و با گوشه چادری که در سر داشت چهره اش را پوشاند و آرام در سوگ والدینش اشک ریخت در این میان لرزش شانه هایش خبر از شدت اندوهش میداد. در همان حال صدای عمو را شنیدم که گفت: بجز پدر و مادر تو پدر من و زرین تاج هم از این دنیا رفتند.

مادر پوشش چادرش را کنار زد و با چشمان اشکبارش همراه با تاسف گفت: زرین تاج چرا او که هنوز عمری نکرده بود؟

عمو همراه با نفس بلندی گفت: دنیا همین است هنگامیکه اجل می آید سن و سال را نمیپرسد. صحبتها همچنان ادامه داشت و لحظه ها بسرعت میگذشتند اما هر چه میگذشت صمیمیت من و عمو و مادر بیشتر میشد. در میان گفت و شنودها عمو پرسید: گلرخ خانم پس آن دو دختر دیگر کجا هستند؟ مادر لحظه ای رنگبرنگ شد و با نگاهی بمن دانست که همه چیز را برای عمو شرح داده ام آنگاه همرا با شرم گفت: آنها بمنزل یکی از دوستان رفته اند و گمان میکنم بزودی پیدایشان شود. برخورد عمو با لاله و بنفشه با مهربانی و عطوفت همراه بود. بنفشه از همان ابتدا با خوش زبای خود را در دل او جا کرد و او را همچون من عمو نامید لاله هم گرچه رفتارش با شرم همراه بود اما تحت تاثیر محبتهای عمو زود حالت عادی خود را پیدا کرد و راه صمیمیت با او را در پیش گرفت. هنگامیکه مادر متوجه شد سیاوش پسر عموی من است چشمانش از حیرت گرد شد و همراه با ناباوری گفت: پس بهمین خاطر مهر او به دلم افتاده بود و مانند پسر من به او علاقه داشتم حقیقتش وقتی از نام خانوادگیش مطلع شدم شک کردم که شاید با خانواده شما ارتباطی داشته باشد اما بعد بخود گفتم حتما برحسب اتفاق این تشابه بوجود آمد چون تا جایی که من خبر دارم شما از زرین تاج جز ۳ دختر نداشتید.

عمو با حرکت سر گفته او را تایید کرد و گفت: حق با توست زمانیکه تو به میان خانواده ما آمدی هنوز هیچکس خبر نداشت که من در یکی از ایلات اطراف همسری اختیار کرده ام و از او فرزندی بنام سیاوش دارم. ۲ سال پس از ناپدید شدن تو مادر سیاوش هم چشم از جهان فرو بست در آن دوران سیاوش ۶ ساله بود و من برای نگهداری او به اجبار حقیقت را با خانواده ام در میان گذاشتم. عمو ماجرای نرفتن سیاوش را به شیراز برای مادر شرح داد و اضافه کرد در حال حاضر نمیدانم او کجاست و نگرانش هستم.

مادر گفت: حقیقتش در این چند ماه اخیر رفتار سیاوش خیلی تغییر کرده و بیشتر مواقع افسرده و

غمگین بنظر میرسید البته هر چه سعی کردیم نتوانستیم دلیل اندوه او را بدانیم. با لبخند مودبانه ای گفتم: من دلیل افسردگیش را میدانم و قول میدهم بمحض دیدار او همه ناراحتیش را برطرف کنم.

عمو با لبخند معنی داری گفت: شیطان نکند تو باعث شد یکه او غمگین باشد؟ دست در بازویش انداختم و همراه با خنده ای از شوق گفتم: بله متأسفانه من باعث بودم و قول میدهم که جبران کنم.

فردای آنوز همراه عمو و بقیه افراد خانواده راهی شیراز شدیم مادر و بچه ها فقط بمدت چند روز و برای دیدار مادر بزرگ و بچه های عمو به شیراز می آمدند اما من قرار بود از آنجا بمحل خدمتم بروم.

طی راه عمو و مادر در مورد مسائل مهمی به توافق رسیدند.

عمو اصرار داشت که پس از پایان سال تحصیلی مادر و بچه ها به شیراز نقل مکان کنند ولی مادر مدتی فرصت خواست و اظهار کرد که نمیتواند خاله هاجر را پس از آنهمه محبت و فداکاری در دوران کهولت و فرسودگیش تنها بگذاردمو با تصدیق گفته او خواهش کرد تا فرا رسیدن آن زمان مادر کار بیمارستان را رها کند و فقط به نگهداری از بچه ها بپردازد.

دیدار با بچه های عمو و مادر بزرگ بنحوی عجیب دلنشین و خاطره انگیز بود. نگاههای متعجب و کنجکاو آشناییها در آغوش گرفتنها اشک و خنده ها همه و همه خاطراتی است که برای همیشه در یاد من خواهند ماند.

مادر بزرگ با چشمان کم سویش مرا سخت در آغوش کشید و در حالیکه اشک میریخت با هیجان گفت: تو درست شبیه سهراب هستی و با او ذره ای تفاوت نداری.

زمانیکه عمو را تنها گیر آوردم گفتم: چطور است من و شما فردا سری به املاک زراعتیان بزنیم گمان میکنم گشمنده یمان را بتوانیم در آن نواحی پیدا کنیم.

با محبت بوسه ای بر پیشانیم نشاند و گفت: اتفاقاً منم در آنجا کارهایی دارم که باید به آنها رسیدگی کنم.

هوای دامنه کوه کمی سرد اما دل انگیز بود. برف کوهها بتدریج آب شده و در جویبارها و رودخانه ها روان گشته بود. شکوفه های خوشرنگ درختان میوه خبر از سالی پر محصول میداد. طبیعت به معنای واقعی آغازی دوباره را نشان میداد.

من و عمو هر کدام سوار بر اسبی تمام آن اراضی را زیر پا گذاشتیم هنگامیکه متعجب پرسید: چطور

اسب سواری را به این خوبی میدانی؟ گفتیم: سیاوش زحمت زیادی را تحمل کرده تا اسب سواری را بمن آموخت لبخند زیرکانه ای لبهایش را از هم گشود.

از طریق مش رجب مطلع شدیم که سیاوش ایام عید را در آنجا گذرانده است البته او نمیدانست که در حال حاضر سیاوش در کدام قسمت از آن نواحی مشغول گشت و گذار و هوا خوری است. اینطور که مش رجب میگفت او هر روز صبح سوار بر اسبش بیرون میرفت و ظهر برای صرف نهار باز میگشت و بعد از ظهر هم بهمین ترتیب.

عمو نظری بمن انداخت و پرسید: تو میتوانی او را پیدا کنی؟

گفتم: گمان میکنم بدانم او کجاست اما اشکالی ندارد اگر تنها به آنجا بروم؟

با سرخوشی گفت: اتفاقاً من خیلی کار دارم و نمیتوانم همراه تو بیایم اگر سیاوش را پیدا کردی از جانب من به او بگو عاقبت حق به حقدار رسید.

بدنبال این سخن خنده بلندی کرد و به تاخت از کنار من دور شد.

سوار بر ابره به تمام نقاطی که احتمال میدادم سیاوش را در آنجا پیدا میکنم سرکشیدم اما از او هیچ خبری نبود. تابش خورشید نشان میداد که روز به نیمه های خود نزدیک میشود. خیال بازگشت داشتم که چشمم به کلاس درس افتاد. نگاه کنجکاو در اطراف کلاس به گردش در آمد در همانحال رعد را دیدم که در زیر سایه درختی استراحت میکرد. با عجله به آنسو تاختم. نگاهم به در گشوده کلاس خیره ماند افسار ابره را در کنار رعد به شاخه درخت بستم سپس با قلبی پر تپش و قدمهایی لرزان به سوی کلاس رفتم به درگاه رسیده بودم به آن تکیه دادم و غرق تماشای او شدم. بر روی یکی از نیمکتها نشسته و سر را در میان دستها قرار داده بود گویی در دنیایی دیگر سیر میکرد چرا که اصلاً توجهی به اطراف نداشت.

با صدایی که از هیجان میلرزید سلام گفتم سرش به آرامی حرکت کرد و بسوی من برگشت نگاهش گواهی میداد که آنچه را که میبیند باور نمیکند.

با تردید پرسید: تو!

گفتم: انتظار دیدارم را نداشتی؟

به پشتی نیمکت تکیه داد و با نگاهی مستقیم و صدایی گرفته گفت: نه به این زودی گمان میکردم چند روز دیگر بازخواهی گشت.

گفتم: زودتر آمدم تا تو را ببینم.

با حالت طعنه آمیز گفت: جدا چقدر لطف کردید.

گفتم: از دستم من دلگیری.

به پا خواست و با قدمهای سنگینی بمن نزدیک شد چهره اش پریده رنگ و نگاهش را شراره ای از

خشم فرا گرفته بود.

صدایش از خشم میلرزید گفت: مگر بحال تو فرقی هم میکند؟ اصلا تو قلبی در سینه داری که معنای اندوه یا شادی را بفهمی؟ باید قبل از این به ماهیت واقعی تو پی میبرد و خود را اینطور بازیچه دست تو نمیکردم.

چرا لبخند میزنی؟ چه چیز بنظر تو خنده دار است؟

به آرامی گفتم: عصبانیت تو آخر تابحال این روی تو را ندیده بودم.

با خشونت گفت: آه... پس عصبی شدن من تو را بخنده می اندازد؟ حق داری بخندی باید میدانستم که تو دختر بیماری هستی حتما از اینکه مرا اینطور ذلیل میبینی لذت میبری اینطور نیست؟ گفتم: با من اینطور حرف نزن بعدا از گفته هایت پشیمان میشوی.

با پوزخند تلخی گفت: پشیمان من هفته هاست که پشیمان شده ام پشیمان از همه چیز از اینکه چرا با وجود تو در آن خانه ساکن شدم و چرا ساده لوحانه دل به مهر تو بستم و چرا اینطور به این احساس پایبند بودم.

لبخند از روی لبانم محو شد و بجای آن بغضی در گلویم گره خورد. به او نزدیکتر شدم و با نگاه خیره ای پرسیدم: واقعا از برزو این دل بستگی پشیمانی؟

نگاهش برای لحظه ای با نگاهم تلاقی کرد در همانحال سوزش اشک را در چشمانم حس

کردم. ناگهان نگاه از من برگرفت و از درگاه کلاس بیرون رفت. لحظه ای بعد صدای برخورد نعلهای اسب را با سطح زمین شنیدم که بسرعت از آنجا دور میشد.

با قلبی لرزان بر روی اولین نیمکت نشستم و برای عشق عمیق که ندانسته نابودش کرده بودم گریستم به سردرد عجیبی دچار شدم. پلکها را بر گذاشتم و سر را بر ساعد دستها تکیه دادم و بخواب رفتم.

همراه با تماس دستی که موهایم را نوازش میکرد چشمانم را گشودم. ابتدا متوجه وجود کسی نشدم اما لحظه ای که نگاهم بسمت مخالف چرخید سنگینی نگاه نوازشگر سیاوش را بروی خود حس کردم با

تبسمی که چهره اش را میگشود گفت: مرا آنطور آتش زدی و خودت به آرامی بخواب رفتی؟

از جا برخاستم همانطور که در مقابلش قرار میگرفتم میدانم که همه چیز بین ما به پایان رسیده حالا لازم نیست بخاطر قرابت فامیلی به من محبت کنی.

متعجب گفتم: منظورت را نمیفهمم؟

گفتم: مطمئنم که عمو ترا به اینجا فرستاده پس انکار نکن.

با حیرت پرسید: کدام عمو؟

گمان کردم میخواهد مرا به بازی بگیرد از اینرو به تندى گفتم: لازم نیست برابم نقش بازی کنی میدانم که پدرت همه ماجرا را برایت بازگو کرده است.

لحظه ای ساکت نگاهش کردم سپس پرسید پس تو خبر نداری که من و تو...
شرم مانع میشد که حقیقت امر را با او در میان بگذارم سیاوش بیصبرانه پرسید: موضوع چیست؟ چرا
واضح صحبت نمیکنی؟
گفتم: من نمیتوانم بهتر است همه حقایق را از زبان پدرت بشنوی.
بدنبال این کلام قصد خروج ز کلاس را داشتم که دستش را جلویم سد کرد و با تحکم گفت: من
میخواهم همه چیز را از زبان تو بشنوم.
مردم مقابلش ایستاده بودم سپس گفتم به یک شرط و آن اینکه بگویی چه چیز ترا به اینجا بازگردانده؟
گفت: نیازی به پرسش نیست چون خودت بخوبی میدانی که چه نیرویی مرا بسوی تو میکشاند پس به
پاس صداقتی که با تو دارم تو بگو به چه علت مرا آنطور از خود راندی؟
به آرامی گفتم: برای اینکه خود را لایق تو نمیدانستم.
با نگاه قهر آمیزی گفت: این عذر بدتر از گناه است.
گفتم: حقیقت همین بود و حالا هم اگر از موقعیت خود با خبر نمیشدم باز هم با تمام علاقه ای که بتو
داشتم بسویت نمی آمدم.
متحیر پرسید: کدام موقعیت؟
گفتم: در این چند روز اخیر بنحو معجزه آسایی پی بردم که یکی از بازماندگان خانواده سرشناسی
هستم. هیچ باور نمیکنی اگر بگویم در تمام این مدت من و تو نسبت فامیلی بسیار نزدیکی با هم داشته
ایم؟
نگاه و کلامش شدت هیجانش را نشان میداد در همانحال گفتم: چه نسبتی؟
با تبسمی گفتم: من بهار معینی در اصل بهار قشقایی هستم.
همچون مردگان رنگ باخت و با صدای لرزانی پرسید: منظورت این است که تو خواهر من هستی؟
با سرخوشی گفتم: نه دیوانه مگر تو عمویت سهراب را بخاطر نداری؟ با تردید گفت: تا حدودی او را
بخاطر دارم.
گفتم: من دختر سهراب قشقایی و دختر عموی جنابعالی هستم.
ناباورانه گفت: یکبار دیگر بگو چه گفتی؟
اینبار با نگاهی مستقیم به چشمان گیرایش گفتم من دختر عموی تو هستم.
چهره اش گلگون شد و گفته مرا یکبار دیگر با خود تکرار کرد سپس گفت: آخر این جطور ممکن
است؟
گفتم: برای منم باورش مشکل بود اما این حقیقت دارد. سپس آمدن عمو بدنبال او و حوادث بعدی را
به اختصار برایش باز گفتم.

زمانیکه گفته هایم به پایان رسید دستانش را در طرفینم قرار داد و با لبخند زیرکانه ای پرسید: پس حالا من و تو با هم محرمیم؟

با سرخوشی خندیدم و پرسیدم: چطور مگر؟

گفت: مدتهاست که فقط آرزو داشتم و حالا میخواهم تنها آرزویم را بر آورده کنم.

به مقصودش پی بردم و با شرم خود را کنار کشیدم و گفتم: عجله نکن هنوز تا محرمیت واقعی کمی فاصله داریم در حال حاضر باید حرکت کنیم میترسم عمو از غیبتمان دلواپس بشود.

در حالیکه هر دو سوار بر اسبهایمان میشدیم شادمان نظری بسویم انداخت و پرسید: حاضری تا کنار اصطبل با هم مسابقه بدهیم.

گفتم: با آنکه سوار کار کم سابقه ای هستم اما قبول میکنم.

با اشاره او هر دو حرکت در آمدیم و همه تلاشم بر آن بود که از او عقب نمانم در عین حال متوجه بودم که او همه سرعت خود را بکار نمیگیرد. عاقبت من چند قدم زودتر از او به مقصد رسیدم خندان و شادمان گفتم: دیدی من بردم و تو باختی؟

از اسبش پایین پرید و همانطور که مرا در پیاده شدن یاری میداد گفت: تو اشتباه میکنی برنده اصلی من هستم چرا که زیباترین جایزه را بردم.

نگاه پر مهرش وجودم را گرم میکرد. دیگر همه تلخیهای گذشته از خاطر من رفته بود و به آینده ای روشن و پر امید می اندیشیدم در آن لحظه همه چیز در اطراف ما زیباتر بنظر میرسید گویی طبیعت هم به جشن پیوند دلها آمده بود.

پایان



WWW. 98iA .COM